



نام کتاب : چند لحظه عاشقم باش

نویسنده : طنز پیدبرگ

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

نام رمان : چند لحظه عاشقم باش

ژانر رمان : عاشقانه/اجتماعی

نام نویسنده : طناز بیدبرگ

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

خلاصه رمان :

داستان درباره دختری به نام آتریاس که هجده ساله و فکر می کنه قلبش برای عاشقی ساخته نشده و به خاطر رشتش که عکاسیه و کار عکاسی که برای مجله هنری دفتر دوست پدرش انجام می ده با ماهان کاشفی که پسری خوشگذران و بی بند و باره آشنا می شه و سرنوشت چند بار این دو رو باهم رو به رو می کنه تا این که ماهان به عشقش اعتراف می کنه و آتریاس به خاطر حوادثی که پیش میاد مجبور به گفتن دروغی میشه که باعث نابودی زندگی هر دو می شه و... آیا عشق آن قدر قدرتمنده که این دو رو به هم برسونه یا سرنوشت زندگی این دو رو به بازی می گیره؟

مقدمه:

مرا دختر خانوم می نامند. غروری دارم، که برای تنها نبودن، له نمی شود!

احساسی دارم که با منطق گدایان نمی سازد!

قلبی دارم، که هنوز تیزی خنجر نامردی را نخورده است.

زیبایی هایی دارم که حراج چشم های بیگانه، نخواهد شد!

هنوز هم هستند دخترانی که نگران پاک شدن آرایششان نیستند، چون آرایش ندارند.

هستند دخترانی که وقتی یک پسر پولدار می بینند، دلشان نمی لرزد، چون دلشان دل است! نه ژله.

هستند دخترانی که با دیدن ماشین پسرها، کف نمی کنند! چون این ها دخترند! نه دلستر.

اسم من آتریاس و هجده سالمه، ساکن تهران. تازه دیپلمم رو گرفتم و قراره سال دیگه، کنکور شرکت کنم.

امروز قراره به یک نمایشگاه برم، تا کار عکاسی یک مجله هنری که، برای دوست پدرم هست رو انجام بدم.

سریع حاضر شدم و دوربینم رو برداشتم و از مامان خداحافظی کرد. سوار ماشینم شدم و به سمت نمایشگاه راه افتادم.

به نمایشگاه که رسیدم، بازدید کننده های زیادی رو دیدم، با دیدن اون همه نقاشی چشم نواز و قشنگ، لبخند روی لب هایم نشست و جلوتر رفتم تا از نقاشی ها، عکس بگیرم.

یک چند تا عکس خوشگل، از نقاشی ها گرفتم و دنبال هنرمند این نقاشی ها گشتم تا هم کنار یکی از کاراش که دوست داره، ازش عکس بگیرم و هم یک مصاحبه کوتاه باهاش داشته باشم.

وقتی به نقاشی ها نگاه می کردم، حس می گفتم این ها باید کار یک آدم با احساس باشه ولی به نظرم غیر ممکن بود که این ها، هنر دست یک مرد باشه. به ذهنم فشار آوردم تا اسم هنرمند رو یادم بیاد، تا بتونم از طریق اسم و فامیلیش پیداش کنم، تازه یاد بره ای که عمو محمد بهم داده بود، افتادم.

از جیبم برگه رو در آوردم و مشغول زیر و رو کردن برگه شدم و در همون حین تو سالن قدم می زدم که اسم ماهان کاشفی به چشمم خورد و یک آن محکم به جسمی برخورد کردم، سرم رو بلند کردم و با دیدن پسری که خیلی هم شیک پوش بود و لبخند زد بهم، سرم رو انداختم پایین. اصلا دلم نمی خواست با مذكر جماعت برخوردی داشته باشم.

اجبارا گفتم:

-معذرت می خوام آقا.

-خواهش می کنم، اشکالی نداره.

چند قدمی ازم دور شد که برگشتم و گفتم:

-بیخشید آقا! دنبال آقای کاشفی می گردم. شما می دونی کجا تشریف دارن؟

دوباره برگشت و گفت:

-خودم هستم، بفرمایید.

(از حرفش حسابی جاخوردم، اصلا بهش نمی اومد!)

-بیخشید من از دفتر آقای منصوری که ناشر یک مجله هنری هستن، مزاحم شدم.

-خواهش می کنم، مراقبید. بفرمایید!

-راستش من عکاسم و می خواستم از شما و یکی از اثرتون که علاقه مند هستید، عکس بگیرم، بعدم این که یک مصاحبه کوتاه باهاتون داشته باشم برای مجله هنری. فکر می کنم آقای منصوری هماهنگ کرده باشن؟

-که اینطور. بله. من در خدمتم.

بعد از این که عکس ها رو گرفتم و گزارش رو یادداشت کردم، با خوشحالی و احساس رضایت از این که کارم رو درست انجام دادم، به سمت دفتر عمو محمد، گام برداشتم.

ذخیره:

یک هفته گذشت. عسل یکی از دوستانم بهم زنگ زد و گفت تا امروز باهاش برم مرکز خرید. حاضر شدم و چون زیاد اهل آرایش نبودم

فقط، یک رژ صورتی کمرنگ زدم و یکمی ریمل زدم. سادگی رو به هر چیزی ترجیح می دادم.

با عسل کل پاساژ رو زیر و رو کردیم و بعد به پیشنهاد عسل رفتیم کافی شاپ و یک قهوه سفارش دادیم که عسل گفت:

-آتریس، مرسی که اومدی باهام. راستی آخر هفته تولدمه! یک مهمونی می خوام بگیرم، تو هم حتما بیا!

-خواهش می کنم، به سلامتی مبارک باشه.

-آتریس میای دیگه صد در صد؟ مهمونی دخترونس خیالت راحت!

-اگه بتونم حتما میام عسل. حداقل از اول می گفتم تا موقع خرید کردنت منم لباس می خریدم.

-عیبی نداره! الان برمی گردیم دوباره تو هم خرید کن! آتریس؟

-جانم؟

-تو خسته نشدی از تنهایی؟

-یعنی چی؟ عسل من با تنهایی هام حال می کنم! چون تنهایی رو به شنیدن دوستت دارم های دروغین که از روی هوس گفته می شه،

ترجیح می دم. من یک دخترم، چرک نویس احساس هیچ کس نمی شم.

-خب بابا! آتریس به جون خودم توی این دنیا، عشق واقعی هم هست. تو هم دختری نیستی که کسی نخواد عاشقت بشه.

-عسل خواهشا بس کن. من بی احساسم! اصلا نمی دونم عشق چطوری نوشته می شه.

-باشه آتریس، ولی خودت رو دست کم نگیر!

یک آن چشمم به میزی افتاد که اون طرف کافی شاپ بود، این پسر... این همون آقای کاشفی نیست؟ نگاه کن تو رو خدا، سه تا دختر دورش جمع کرده، چه خوش و بشی می کنه. حتما خواهراشن. نه بابا آتریسا. آدم با خواهرش که این قدر خوش و بش نمی کنه! بی خیال. به من چه اصلا!

-آتریسا؟ با توام! چته؟ خوردی یارو رو!

سرم رو سمت عسل چرخوندم و با گنگی نگاهش کردم و گفتم:

-اه عسل! یک آن چشمم خورد فقط.

-می شناسیش؟

-نه بابا! بی خیال.

بعد از خوردن قهوه، دوباره با عسل برگشتیم پاساژ و منم خریدام رو کردم.

چند روزی گذشت. روز تولد عسل رسید و براش یک ساعت، بعنوان هدیه گرفتیم. جشن تولدش رو توی سالن گرفته بود. یک آرایش

ساده کردم و موهای لختم، دم اسبی بستم و از مامان و بابا خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم. تازه گواهینامه گرفته بودم و یک

ماشین پرآید داشتیم. رسیدم تالار و رفتم داخل.

نکنه اشتباه اومدم؟ با دیدن عسل، خیالم راحت شد ولی عسل گفته بود که مهمونی دخترونس ولی اینجا که دختر و پسر قاطیه! وای خدا

من از این جور مهمونی ها بدم میاد. سریع رفتم سمت اتاق رختکن و عسل با دیدن من، همراه من اومد. از دستش ناراحتتم.

-سلام آتریسا. خوش اومدی! می دونم که از دستم عصبانی ولی تو رو خدا بمون! به خدا بپهویی شد، وسط هفته بود که داداشم می

خواست مهمونی بگیره با دوستاش که تصمیم گرفتیم تو یک روز باشه و دیگه دوتا خرج نشه! آتریسا می دونم که ازین جور مهمونیا بدت میاد.

-عسل تولدت مبارک. به خدا پام رو گذاشتم حالم بهم خورد. حداقل دیشب می گفتم مهمونی قاطیه که نمی اومدم.

-آتریسا به جون خودم وقت نشد. همشون فامیلن فقط یکی دو نفر از دوستای پسرعموم و داداشمن. پسرای خوبین. نگران نباش! آزاری

ندارن. لباست رو عوض کن بیا! بچه های دبیرستان هم هستن!

-باشه ولی لطفا من رو معرفی نکن! امشب رو فقط به خاطر تو تحمل می کنم.

-ممنون.

خداروشکر یک لباس درست و حسابی برداشتم، یک لباس بلند با آستینای توری که بلند بود و رنگش هم صورتی بود. ترجیح دادم شالم

سرم باشه. خدایا خودت به خیر بگذرون!

وارد سالن شدم و گوشه از سالن که دید کمتری داشت، نشستم. چند تا از دوستای دبیرستان هم اومدن سمتم و باهم گپ زدیم. یک

آن حواسم به اون طرف سالن رفت که چند تا دختر داشتن خودشون رو به یک پسر می چسبوندن وقتی دقت بیشتری کردم متوجه

شدم اون پسر همون آقای کاشفی!

ای بابا! چه حکمتیه؟ من همش اینو باید ببینم! این رو داشتیم می گفتم که آخه ارزش داره دختره این همه خودش رو سبک می کنه؟

آقای کاشفی هم چهره ی بدی نداشت، یعنی چهره جذابی داره! ته چهرش معصومیت خاصی هست و این نشون می ده پسر خوبیه ولی...

بی خیال!

بعد از تموم شدن جشن، از دوستانم وعسل خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

وسطای راه، لاستیک ماشینم پنچر شد. وای خدا! حالا نصفه شبی تو این جاده، من تنهایی چی کار کنم؟

از ماشین پیاده شدم و آستینم رو بالا زدم. مگه من چیم کمتر از یک مرده؟ خودم لاستیکش رو عوض می کنم. خداروشکر زاپاسم دارم.

کنار لاستیک ماشین نشستم و در جعبه ابزار رو باز کردم. آی چقدر سفته! بدبختی اینجاست زورم نمی رسه! حالا چی کار کنم؟ با

صدای پسری برگشتم، ای بابا باز هم کاشفی!

-اتفاقی افتاده خانوم؟ می تونم کمکتون کنم؟

انگار کوره نمی بینه پنچر کردم.

-بله، پنچر کردم. خیلی ممنون خودم درستش می کنم.

-خب باشه! مزاحمتون نمی شم، خداحافظ.

دیونه ی روانی سوار سمند مشکیش شد و رفت! آتریسا تو می تونی درستش کنی! موفق می شی.

آقای کاشفی چند قدم جلوتر از ماشین من، پارک کرد و از ماشین پیاده شد و کتش رو در آورد و انداخت تو ماشینش و داشت سمت می اومد که منم خودم رو زدم کوجه علی چپ و به کارم مشغول شدم، که اومد بالاسرم و گفت:

-برو کنار درست کنم!

-خیلی ممنون. شما تشریف ببرید. خودم بدم.

لحنش عوض شد و با جدیت گفت:

-شما زورت نمی رسه خانوم. بلند شو! گفتم درست می کنم. این کارا، کارای مرده نه شما. لجبازی نکن لطفا! دارم لطف می کنم درحقت نصفه شبی.

پسره ی بی شعور! از لحنش بدم اومد. انگار من چیم کمتر از یک مرده. طلبکارم هست آقا! اصلا به تو چه؟ ماشین خودمه! تو برو سوار سمندت شو پزیش رو بده! چایی نخورده، فامیل شده!

-با شما هستم. بلند می شی یا نه؟

جوابی ندادم که کنارم نشست و بعد هم آچاری که دستم بود رو با زور ازم گرفت.

منم سریع بلند شدم، چون خوشم نمی اومد که یک پسر اینقدر نزدیکم بشینه.

وقتی داشت پنچری ماشین رو می گرفت، یکم غر زد و گفت انگار داره خاله بازی می کنه و بعد سویچش رو داد تا برم تو ماشینش بشینم که منم تحمل غر زدنش رو نداشتم و با حرص سوار ماشینش شدم و دنده عقب رفتم و ماشین رو دقیقاً جلوی ماشین خودم پارک کردم و هم زمان از آینه بغل هم نگاهش می کردم که اون هم زمان نگاهم کرد که نگاهم رو ازش دزدیدم. مثل این که کارش تموم شده بود و بله! لباس شیکش هم کثیف شده بود.

از ماشینش پیاده شدم و رفتم تو ماشینم نشستم که اومد کنار پنجره و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-خیلی ممنون آقا. دستتون درد نکنه.

-خواهش می کنم. خدا رحم کرد به ماشین! خدا می دونه اگر دیر می رسیدم چه بلایی سر ماشین می آوردید و...

داشت حرفش رو می زد که گازش رو گرفتم و راه افتادم سمت خونه! چون حوصله نداشتم به چرت و پرتاش گوش کنم.

ساعت نه شب بود، که رسیدم خونه و دوساعت واسه مامان و بابا توضیح دادم که چی شد.

از شدت خستگی، سریع خوابم برد.

دو روز گذشت. تو خونه نشسته بودم و داشتم تلویزیون می دیدم که گوشیم زنگ خورد، رزیتا دختر عموم بود که دوسال از من کوچک تر بود.

-الو سلام رزیتا، چطوری؟ زن عمو و عمو خوبن؟

-سلام آتریسا جونم، اونا هم خوبن. خودت خوبی؟ عمو، زن عمو و برادر گرامی، آرمان خوبن؟

-بله خوبن! آرمان هم خوبه. چی شده صدام می کنی آتریسا جونم؟

-هیچی. امتحانام که تموم شده، بگو خب! امروز رفتم آموزشگاه اسم جفتمون رو کلاس نقاشی نوشتم.

-چی؟ رزیتا حالت خوبه؟ من کار و زندگی دارم دیوونه! باید درس بخونم، سال دیگه کنکور دارم.

-حالا کو تا سال دیگه! همین که گفتم! خودت که می دونی نه خواهر دارم نه برادر، تنها که نمی تونم برم، تو پیشم باش! هفته ای سه روزه دیگه! تو هم که هنرمند، نقاشیتم که خوبه، باهم یاد می گیریم، انشالله یک نمایشگاه می زنیم.

-نگاه کن توروخدا! یک ذره بچه هم به من زور می گه. خيله خب! فقط بگو چه روزهایی هست؟ و چه ساعتی؟

-روزهای فرد، ده صبح تا دوازده و نیم.

-خوبه! تو تایمی هست که کار ندارم. ولی آخه رزیتا من با این قد و هیكل بیام کلاس نقاشی؟

-مگه چیه؟ از تو بزرگتر ها میان.

-باشه پس، فردا می بینمت! آدرس رو برام بفرست. خداحافظ.

-باشه فقط وسایل لازم برای نقاشی رو یادت نره! خداحافظ.

مامان اومد سمتم و گفت:

-کی بود آتریسا؟

-رزیتا بود مامان. سلام رسوند. دیونه رفته اسم من رو کلاس نقاشی نوشته.

-می خوای بری؟

-آره مامان. یجورایی برام سرگرمیه. رزیتا هم تنها نمی مونه.
-باشه. راستی آرمان زنگ زده بود، سلام رسوند. دلش برات یک ذره شده آتریسا.
-هه! صد دفعه بهش گفتم زیاد درس بخون، دانشگاه تهران قبول شی. آخر هم حسابداری تو رامسر قبول شد. الان دوساله که از ما دوره.

ذخیره:

صبح شد و بعد از صرف صبحانه، حاضر شدم و وسایل رو داخل کولم گذاشتم و بعد از خداحافظی از مامان، سوار ماشین شدم و رفتم دم خونه ی عموم و به رزیتا تک زنگ زدم تا بیاد پایین.
گپ کوتاهی زدیم و بعدش رسیدیم دم در آموزشگاه. من و رزیتا از پله های آموزشگاه بالا رفتیم و بعد از حساب کردن شهریه خودم، دوتا صندلی خالی ته کلاس بود که رفتیم و نشستیم. چهار تا دختر هم اون جا بودن و با صدای بلند می خندیدن. مثل این که چند جلسه ای اومده بودن. بیست دقیقه گذشت ولی استاد هنوز نیومده بود. دیگه داشت حوصلم سر می رفت. رزیتا هم با یک دختر همسن خودش دوست شده بودو حرف می زدن باهم. سه تا پسر هم اونطرف کلاس نشسته بودن. یکی از دخترا از منشی پرسید:
-بیخشید خانوم، استاد نمیان؟
-چرا تشریف آوردن، چایشون رو میل کنن میان.

در حالی که سرم پایین بود و مشغول طراحی اسب روی کاغذ بودم، صدای آشنای مردی به گوشم خورد که گفت:
-خب! خانوما و آقایون سلام. من کاشفی هستم و فوق لیسانس هنر دارم. امیدوارن کلاس های خوبی رو باهم داشته باشیم و در واقع شما هنرمند های عزیز، چیزای مفیدی یاد بگیرید.

با شنیدن اسم کاشفی، حسابی جا خوردم. نمی دونم چرا دوست نداشتم باهاش، زیاد برخورد داشته باشم و به قول گفتنی، از هر چی بدت بیاد، سرت میادا! ای بمیری رزیتا! سرم رو بلند کردم و کاشفی با دیدن من، خمی به ابروش آورد تا من رو به یاد بباره که بعدش با یک لیخنند کار بچه ها رو تو خونه انجام داده بودن رو دید و از لا به لای پوشه ای که دستش بود، چند تا طرح در آورد و به پسر داد.
بعدش هم اومد ردیف عقب و منم سرم رو انداختم پایین و به طراحی اسب ادامه دادم.

-خانوما شما جلسه اولتون هست دیگه؟

رزیتا-بله استاد.

-سیاه قلم یا رنگ روغن؟

رزیتا-من سیاه قلم، دختر عموم هم رنگ روغن.

-که اینطور! تا حالا کار کردید؟

رزیتا-خیر.

-خانوم شما هنوز جواب ندادی!

متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم و سرم رو بلند کردم و با گنگی گفتم:

-هوم؟

-پرسیدم تا به حال رنگ روغن یا سیاه قلم کار کردید؟

-بله، البته سیاه قلم، رنگ روغن رو در حد مبتدی کار کردم.

مداد رو از دستم گرفت و روی کاغذی که اسب طراحی کرده بودم، خطوطی کشید و گفت:

-این عالیه ولی اگر یال های اسب رو این طوری بکشی، جذاب تر از آب در میاد. راستی خانومه...

-صداقتی هستم.

آقای کاشفی رو به من گفت:

-خانوم صداقتی شما با وسایلتون تشریف ببرید اون اتاق! بوم ها اونجاست.

وسایلم رو جمع کردم و به سمت اتاقی که گفته بود، گام برداشتم. نور گیر خوبی داشت، پنجره های بزرگی داشت که رو به خیابون بود و چون طبقه بالا بود، حتی می شد کوه ها و برج میلاد رو هم دید. دوتا صندلی قرمز رنگ پلاستیکی روبه روی دیوار سفید رنگ بود که جلوشون دوتا بوم قرار داشت.

روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر شدم. با ورود آقای کاشفی معذب شدم.

-خب خانوم، کارمون رو شروع کنیم؟

-بله. راستی ببخشید یک سوال دارم. به غیر از من کس دیگه ای، رنگ روغن کار نمی کنه؟
-نه! روز های فرد فقط شما تنها هنر آموزی. ولی روز های زوج، شاگردای زیادی دارم.
اون دوساعتی که باید به حرفاش گوش می دادم، برام سخت گذشت. کاش رزیتا هم بود! پیش آقای کاشفی واقعا معذب بودم، چرا که تا همین الان، با هیچ پسری برخوردی نداشتم، حتی با آرمان هم که برادرم بود، زیاد احساس راحتی نمی کردم.

تقریباً دو ماهی از کلاس رفتن من و رزیتا می گذشت. دیگه برام عادی شده بود که کاشفی استادمه. تابلوهای فشنگی می کشیدم. توی این یک ماه باقی، می خوام کیفیت کارام رو بالا ببرم ولی چیزی که اذیتم می کنه، نگاه های کاشفیه! مثل جلسات اول نگاهم نمی کنه، شاید هم من در اشتباهم.

سریع حاضر شدم و چون رزیتا دیشب خونه ما مونده بود، باهم به سمت آموزشگاه راه افتادیم. موقع پیاده شدن تابلوی نقاشی که تو خونه کشیده بودم رو برداشتم، مطمئن بودم آقای کاشفی از کارم حسابی تعریف می کنه.
با رزیتا رفتیم بالا. دیر رسیده بودیم و آقای کاشفی سر کلاس بود. سریع رفتم تو اتاقی که همیشه می رفتم. توی اون اتاق روی یک بوم، معلوم نیس کاشفی چی کشیده که اجازه نمی ده کسی سمتش بره و روش هم یک پارچه کشیده. بچه ها هم مشتاق بودن تا اون تابلو رو ببینن ولی

صد در صد مطمئن بودن که آقای کاشفی عصبی می شه.
تو حال و هوای خودم بودم، که آقای کاشفی وارد اتاق شد.

-سلام خانوم صداقتی، امروز دیر کردید!

-بله تو ترافیک مونده بودم.

-امروز ساعت آخر، یعنی بعد از کلاس...

تا اومد حرفش رو برزنه که گوشیم زنگ خورد، آرمان بود، با یک عذر خواهی تلفن رو جواب دادم:

-الو آرمان بعدا بهت زنگ می زنم!

نگاهی به کاشفی کردم و دیدم داره با اخم نگاهم می کنه و از طرفی آرمان هنوز داشت حرف می زد و منم چند وقتی بود باهاش صحبت نکرده بودم که مجبور شدم یک سلام و احوال پرسی کوتاه باهاش داشته باشم: "خوبم آرمان!...منم دلم تنگ شده...جان؟ چقدر خوب! پس می بینمت! فعلاً."

دوباره به آقای کاشفی نگاه کردم، خیلی عصبانی بود. آروم با صدایی لرزون گفتم:

-ببخشید استاد.

-دیگه تکرار نشه!

-چشم.

تابلویی که تو خونه کشیده بودم رو از بغل صندلی برداشتم و نشونش دادم و گفتم:

-راستی استاد! نظرتون راجع به این تابلو چیه؟

با عصبانین نیم نگاهی انداخت و گفت:

-هی، بد نیست!

با این حرفش حسابی خورد تو ذوقم! چرا یهو عصبانی شد؟ ولی نظرش هم برام مهم نیست!

-ولی ایرادش چیه استاد؟

جوابی نداد و یک عکس بهم داد، تا بکشم. جلوی در بود که گفتم:

-راستی استاد! مثل اینکه یک چیزی می خواستید یک چیزی بگید. فرمودید بعد کلاس چی؟

بدون این که بهم نگاه کنه، گفت:

-هیچی، مهم نیست.

به عکس نگاه کردم، عکس دریا بود که یک دختر با لباس آلبالویی رنگ که با جهش باد روی هوا بود و دختره پشتش بود. منظره فشنگی بود.

مشغول کشیدن نقاشی شدم.

دوساعتی گذشت. دیگه آخرای کارم بود. همه رفته بودن. رزیتا هم گفت که می ره تو ماشین بشینه تا من کارم تموم شه. غرق کامل کردن نقاشی بودم، که صدای قدم های کسی به گوشم خورد. صدای پسری رو شنیدم ولی کاشفی نبود. -به به! چه عالی! نقاشی قشنگیه ولی بد نبود اگر کناره دختره، عکس منم می کشیدی! هان؟ راستی می خواستم بهت بگم دوستت دارم. می دونم که لیاقتش رو داری.

از حرفاش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم. خونم داشت به جوش می اومد! چرندیاتش برام مهم نبود. -بیا اینم شماره. اگه پایه ای ساعت شش عصر بیا پارک سر خیابون. فقط بدون عاشقت شدم خانوم و... حرفش نصفه بودو صدای یک مرد دیگه که حدس زدم کاشفیه صداهش رو قطع کرد. -که عاشقتی دیگه؟ که قرار می داری، شماره می دی؟ آخرش هم اگر قبول نکرد، می خوامی بهش بگی بی لیاقت. آره؟ بین بچه بهت نشون می دم نگاه کردن به ناموس مردم، چه پیامد هایی داره! نگاهم رو از نقاشی گرفتم و برگشتم. دیدم کاشفی یقه ی پسره رو گرفته و یک سیلی خوابوند در گوش پسره. یاد اون روزی افتادم که تو رستوران، چند تا دختر دورش بودن. ببین کی داره از نگاه کردن به ناموس مردم حرف می زنه. -آقا سوء تفاهم پیش نیادا! منظور بدی نداشتی، می خواستم... -خفه شو! یک بار دیگه ببینم دور و بر خانوم صدافتی می پلکی من می دونم و تو! حالتی شد؟ -بله.

-بلندا! نشنیدم. بگو غلط کردم! بی تفاوت نسبت به کاراشون وسایلم رو جمع کردم، تازه متوجه شدم نیستن. مثل اینکه پسره رفته بود. تا اومدم از در برم بیرون که آقای کاشفی گفت:

-حالتون خوبه خانوم صدافتی؟ راستش بابت...
-بله ممنون.

بدون اینکه به حرفاش گوش بدم از پله ها پایین رفتم و برگشتم خونه.

دوروزه که آرمان اومده تهران تا به ما سر بزنه و بعدش برگرده رامسر. از دیدن داداشیم حسایی خوشحال بودم.

***دو روز بعد

امروز دیگه خودم باید برم آموزشگاه چون عمو خودش رزیتا رو می بره و بر می گردونه. بعد از گذشت دو ساعت تو آموزشگاه که دیگه آخراش بود، از زبون کاشفی شنیدم که اون پسر مزاحم دیگه نمیداد آموزشگاه. تو حال و هوای خودم بودم که کاشفی گفت:
-خانوم صدافتی الانا دیگه کلاس تموم می شه. لطفا بعد از کلاس صبر کنید می خوام موضوع مهمی رو بهتون بگم.

-ببخشید چه موضوعی؟

-الان نمی شه. بعد کلاس می گم.

کنجکاو بودم که چی قراره بگه! شاید راجع به کاراس! یا... چه می دونم!

کلاس تموم شد و روی صندلی منتظر آقای کاشفی شدم. نمی دونم از دیشب که آرمان با ماشینش راه افتاده تا بره رامسر این قدر نگرانشم.

ذخیره:

گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود. جواب دادم:

-الو بفرمایید.

-ببخشید من از بیمارستان تماس می گیرم. شما از بستگان آقای آرمان صدافتی هستید؟

-چی؟ بله! چیزی شده؟

-زودتر خودتون رو برسونید بیمارستان.

-الان حالش چطوره؟

تلفن رو قطع کرد. بی اختیار اشکام سرازیر شد. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که کاشفی گفت:

-صبر کنید خانوم صدافتی! اتفاقی افتاده! وایستید باهاتون کار دارم.

بدون توجه به حرفاش، گازش رو گرفتم و رفتم بیمارستان.

حالش رو از پرستار پرسیدم که گفت یک تصادف کوچک کرده و سرش صدمه دیده! من موندم آرمان تو راه رامسر که دیشب راه افتاده ، چطوری تهران بستری شده؟

وارد اتاقش شدم. آرمان روی تخت خوابیده بودو سرش رو پانسمان کرده بودن و یک سرم به دستش وصل بود.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که آرمان اینقدر برام ارزشمند باشه که اینقدر نگران حالش شم.

رفتم بالاسرش، چشماش نیمه باز بود و چند بار صداش زدم که فقط لباش تکون خورد و گفت آب.

یک لیوان آب ریختم و نزدیک لبش گرفتم. انگار آروم یکی رو صدا می زد. گوشم رو تیز تر کردم، مثل اینکه می گفت ترنم. ولی ترنم

کیه؟ چشماش رو به سختی باز کرد و طول کشید تا من رو به یاد بیاره.

-اینجا کجاس؟ تو...تو...ترنم، آخ سرم!

-اینجا بیمارستانه، من آتریسام داداشی. می خوامی به دکتر بگم بیاد؟

سریع رفتم و دکتر رو صدا زدم، بعد از معاینه گفت:

-حالشون خوب می شه. انشالله فردا مرخص می شن. نگران نباشید خانوم. شکستگی سرشون جزئیه. فقط داروهاشون رو سر موقع بخورن. -ممنون دکتر.

بعد از رفتن دکتر، کنار آرمان نشستم.

-بهتری آرمان؟

-آره. مامان و بابا کجان؟

-اونا نمی دونن. راستی چی شد که اینجوری شدی؟

بعد از کمی فکر جواب داد:

-تو هتل موندم شب رو، صبح ساعت هشت بود که راه افتادم. بعد بهم یک تلفن شد که خواستم سریع خودم رو برسونم که جلوم رو

ندیدم ، یهو ترمز کردم و سرم خورد به شیشه

-خب کی زنگ زده بود؟

-ت...

حرفش رو نصفه خورد.

-ترنم آره؟

-چی؟ تو اون رو از کجا می شناسی؟

-خودت گفتی. حالا کی هست؟

-راستش ...

-خجالت نکش! به کسی نمی گم.

آرمان آهی کشید و گفت:

-راستش ترنم، یکی از هم دانشجویی هامه. خب منم ازش خوشم میاد. یک ماهی هست که از حسم بهش گفتم، این چند روزم اومده

بودم بهتون این خبرو بدم که برای خواستگاری خودتون رو حاضر کنید، ولی نشد. ترنم صبح زنگ زد، گریه می کرد و می گفت که باباش

مجبورش کرده با پسر عموش که دوازده سال ازش بزرگتره، ازدواج کنه.

-خجالت نمی کشی؟ نه واقعا خجالت نمی کشی آرمان؟ بیست سالته می خوامی زن بگیری؟ نه کار درست و حسابی داری و نه درست

تموم شده. تازه سربازی هم هنوز نرفتی.

-خجالت رو تو نمی کشی که با این قدمت، به برادر بزرگترت احترام نمی داری. آتریسای می گم پسرعموش دوازده سال ازش بزرگتره،

اونوقت من فقط یک سال ازش بزرگترم.

-خب که چی؟ الان اگه بفهمی ازدواج کرده، چی کار می کنی؟

-خودکشی! ناراحت می شم، دلم می شکنه.

-برو بابا، عشق ارزش این کارا رو نداره. آرمان بیشتر از این بهش دل نبند. خب؟

-یه تو چه؟ تو چه می فهمی عشق چیه!

-آخه برادر تحصیل کرده ی من، بین اصلا وضعش به ما می خوره؟ ما از یک خانواده متوسط تو وسط شهریم. حالا اگه اون دختر...اصلا

دختره تو رامسر زندگی می کنه تو، تو تهران. به نظرت خانوادش می دارن بیارنش تهران؟

-بی خیال! نظر ندی بهتره والا. به مامان نگو من تصادف کردم، فردا بر می گردم رامسر.
 -آخه دیوونه! یک نگاه به سر و وضعت بنداز!
 -من خوبم بر می گردم رامسر. تو هم دیگه برو خونه.
 -دیوونه ای به خدا.
 -داداش توام آخه.
 -شب تنهایی می خوای چی کار کنی؟ حداقل به مامان پیام بده که رسیدی، نگرانته. من الان برم خونه مامان می خواد بپرسه کجا بودم دیگه!
 -من دوساله که به تنهایی عادت کردم. باشه پیام می دم. به مامان بگو با دوستات رفتی خرید.
 -باشه پس...
 -برو دیگه آتریس!
 -خیلی ممنون از برخورد خوب و مهربونت. بیرونم کن! مواظب خودت باش! فردا باز هم سر می زنم. خداحافظ.
 ذخیره:

بعد از خداحافظی از آرمان برگشتم خونه. نگران آرمان بودم. قرار شد با اتوبوس برگردم رامسر، چون ماشینش تو تعمیرگاه بود. وای خدا حالا چطوری ماشین آرمان رو از تعمیرگاه بیارم پارکینگ؟ به مامان چی بگم؟
 فردای اون روز، اول صبحی به آرمان سر زدم و یکمی پول بهش دادم و راهیش کردم سمت رامسر.

امروز هم مثل روزهای دیگه باید برم کلاس نقاشی. حوصله رانندگی نداشتم برای همین آژانس گرفتم و رفتم دنبال رزیتا. رزیتا هم، نقاشی های قشنگی می کشید. وسطای کلاس آقای کاشفی گفت که بعد از کلاس وایستم، کارم داره. چون رزیتا باید سرموقع می رسید خونه، براش ماشین گرفتم. بعد از کلاس کلی کار واسه انجام دادن دارم، باید ماشین آرمانم از تعمیرگاه تحویل بگیرم.
 بعد از کلاس، توی همون اتاق منتظر نشسته بودم که آقای کاشفی اومد تو اتاق و در رو هم قفل کرد و با عصبانیت بهم نزدیک شد. یکم ترسیدم و کولم رو محکم تر چسبوندم به خودم. آقای کاشفی روی صندلی نشست. وای خدا نمی دونم چه اتفاقی قراره بیفته؟
 -نگران نباش فقط می خوام حرف بزنینم.
 -آخه... ولی چرا... دروو...
 وسط حرفم پرید و گفت:

-در رو بستم چون می دونم نمی خوای به حرفام گوش بدی. سه روزه قراره باهات حرف بزنینم ولی به بهانه های مختلف می ری. بذار راحت حرفم رو بزنینم. خواهشا وسط حرفم نپر... آتریس! امروز می خوام حرفایی که دو ماه و نیمه، تو دلمه رو بهت بگم. راستش من، می دونم اگه بگم شاید از من متنفر شی ولی حقیقته... آتریس! من... خب من دوستت دارم، توی این دوماه و نیم عاشقت شدم. نمی دونم توهم ، همچین حسی رو بهم داری یا نه؟
 -شما به چه حقی من رو به اسم صدا زدیدی؟ واقعا چرندیات قشنگی سرهم کردیدی! حالا هم در رو باز کنی برم! حوصله گوش دادن به این دروغا رو ندارم.

-دروغ؟ به خدا من دوستت دارم آتریس! چرا می گی دروغ؟ باور کن حسم بهت عشقه! نه هوس.
 -الکی خدارو قسم نخور! اون همه دختر دور و ورت هست، اونوقت تو منی که...
 -تویی که چی آتریس؟
 -نذار بگم! منی که حتی خودم هم، از خودم بدم میاد، منی که حتی، حتی بعضی وقتا، واسه بقیه تکراری می شم، سر دوماه تو با اون همه غرور و پول و آدمای بهتر از منه دورت، عاشقم می شی؟ لطیفه قشنگی بودا! مشکل اینجاس ما حتی هم سطح هم نیستیم. تو چی می خوای از من؟ من یک دخترم، ارزش دارم. تو از یک خانواده پولدار و من از یک خانواده متوسط. اولندش قلب من واسه عاشق شدن، ساخته نشده. دومندش اگر هم بخواد عاشق بشه، عاشق کسی می شه که هم سطحش باشه.
 -آتریس! تو راجع به من چی فکر کردی؟ تو رو انتخاب کردم چون واسم با همه اون دخترا فرق داری! من کسی رو می خوام که من رو به خاطر پولم نخواد. من ماهانم! ماهان کاشفی، ببین وضعم رو! منم از یک خانواده متوسطم! می خوای بدونی چرا این ریختی شدم؟ فقط واسه توجه! آره من همون پسریم که همیشه، معلم ها و حتی دوستاتش بهش می گفتن که ماهان تو آخر هیچی نمی شی. من همونیم که خانواده داشتیم اما همیشه توی این بیست و دو سال، تنها تر از همه بودم. آره همش واسه توجه! واسه این که منم تو دل تک تک این

آدم‌جا داشته باشم. دخترایی که دور و ورَم می بینی به خاطر پولمه، همون دخترایی که با هزار نفر... حالا شناختی منو؟ من عاشقم. عاشق تو... عاشق تویی که یک بارم صدای خندت رو نشنیدم، عاشق تویی که همیشه سرت تو کار خودته، عاشق تویی که گدای نگاه های کثیف نیستی، عاشق تویی شدم که می خوام بهم اثبات کنی مغروری ولی... ولی قلبت از سنگ نیست، قلبت اندازه یک دریا، مهربونی داره، آتریسا تو حفته که عاشق شی.

باورم نمی شد این همه دک و پز فقط واسه توجه بود؟ از حرفایی که زدم و حرفایی که ماهان با داد می گفت، گریم گرفت. کاش همش خواب بود! کاش زودتر از این زندان لعنتی خلاص شم!

-نه! قلب من واسه عاشقی زودشه. می فهمی؟

-چرا زوده؟ فقط بدون من عاشقم، به خاطر تو سه ماهه که با اون دخترا کات کردم. منتظر جوابتم. غرور رو کنار بذار!

-درو باز کن بذار برم! خواهش می کنم!

-باشه ولی منتظر جوابت هستم.

در رو باز کرد و کولم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم و یک ماشین گرفتم و رفتم خونه. عصری با هزار بدبختی ماشین آرمان رو از تعمیرگاه گرفتم. تو کل راه داشتم به حرف های ماهان فکر می کردم. چرا راحت حرفای دلم رو بهش زدم؟ من این روزا چم شده؟ ماهان با برقی که تو چشماش بود ازم پرسید:

-جوابت چیه آتریسا؟

-ماهان من دوستت دارم.

-واقعا؟ آتریسا باورم نمی شه غرور رو کنار گذاشتی.

برای اولین بار دستم رو گرفت و بوسه ای به دستم زد و منم خودم رو توی بغلش جا دادم. خدایا منم عاشق شدم بالاخره؟ از خواب پریدم. هوف! چه خواب مزخرفی بود. به ساعت نگاه کردم، سه صبح بود.

یک هفته ای از اعتراف ماهان گذشت. هنوز هم منتظر جوابمه و از طرفی امروز آخرین روز کلاس بود. من رو چه به عشق! توی این یک هفته همش منتظر بودم، هی بیاد تو اتاق و سرک بشه و از نقاشی هام تعریف کنه ولی حواسش به بقیه بچه های کلاسه.

بعداز کلاس و بعد از این که همه از آقای کاشفی تشکر کردیم، زودتر از همه از آموزشگاه بیرون زد.

از آموزشگاه بیرون رفتم و کنار خیابون وایستادم تا یک ماشین بگیرم. یک ماشین بوق زد و بدون این که به صورتش نگاه کنم سوار شدم و داشتم به مامان اس ام اس می دادم. بعد از چند دقیقه سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم، اطراف تهران بود، یک نگاه به راننده کردم. ای وای! این که ماهانه.

-پیاده شو آتریسا!

-ولی چرا من رو اینجا آوردی؟

پیاده شدم، جای آرومی بود ولی سکوتش، من رو می ترسوند

-خب به حرفام فکر کردی؟ جوابت چیه؟

-آره ولی من نمی تونم باورت کنم.

-خدا شاهد آتریسا، یک بارم به دختری آسیب نزدم. بهم اعتماد کن!

-بهت اعتماد کنم که چی بشه؟

-بهم اعتماد کن تا دنیا رو به پات بریزم، جونمم فدات می کنم. بذار قلبت مال من شه.

-قلبم؟ قلب من پاچه اگر بخوای بشکونیش یا ناپاکش کنی چی؟

-بهت قول می دم مراقب قلبت باشم تا چیزیش نشه. بهم اعتماد کن! مغرور نباش!

-نمی تونم.

ذخیره:

-آتریسا یک کافه توی خیابون اصلی هست، می شناسی؟

-آره. خب که چی؟

-تا هر وقت که نظرت برگرده و عاشقم شی توی کافه منتظرت می مونم. خب؟

-باشه، خداحافظ. ولی به نظرم زیاد منتظرم نمون! چون نمیام.

-منتظرت می مونم. بیا خودم می رسونمت.

-ممنون.

توی ماشین آهنگ شاید عاشقشم از میثم ابراهیمی رو گذاشته بود که حس و حالم با صداش بهتر شد.

سه هفته از اون ماجرا می گذره. من هم مثل خل و چلا، هر روز از جلوی در کافه با ماشین رد می شم و می بینم که راست می گفت، واقعا منتظرمه. جدیداً منم یک حس هایی بهش دارم، نمی دونم اسم این حس رو چی بذارم؟ ولی نه آتریس! تو قلبت عاشق نمی شه و این که هیچکسی هم عاشق تو نمی شه.

امروز تصمیم گرفتم ، دلم رو به دریا بزنم و برم کافه. یک دوش گرفتم و بعدش لباسام رو پوشیدم. نمی دونم امروز چرا همش می خوام خوب به نظر بیام.

یک جورایی می تونم بگم دلم برای استاد کاشفی تنگ شده.

جلوی کافه پیاده شدم و با خوشحالی دنبال ماهان گشتم. یک تابلوی نقاشی بغل پاشه که عکس من رو نقاشی کرده ولی اون دختره که رو به روش نشسته و دارن با هم حرف می زنن کیه؟ نمی دونم چرا اون لحظه دلم شکست، بغضم گرفت و سریع رفتم تو ماشین نشستم و چند قدم جلوتر پارک کردم و ضبط ماشین رو ، روشن کردم و بعد از رد کردن چندتا آهنگ، سرم رو گذاشتم رو فرمون به این آهنگ گوش دادم و گریه کردم:

قرار نبود

که بعد من

بره تو قلب این و اون جا بشه

بهم می گفت

که بعد من

می میره آخه اون نمی تونه که تنها بشه

دلم شکست

حواست هست

تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشم

رو گونه هام

نشستو گریه هام برات به دل نشست

♪♪♪

تنها نموند

ولی منو

با اشکام چه تنها گذاشت

نگفته بود

که میره زود

نگفته بود به جز من کسی رو داشت

بهم به جز دروغ نگفته بود

دلم شکست

حواست هست

تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشم

رو گونه هام
نشستو گریه هام برات به دل نشست

دل من اون لحظه خیلی پر و گرفته بود. همش به خودم می گفتم دیدی آتریسا؟ تو لایق دوست داشته شدن نیستی. همش دروغ بود. آخه مگه من چیم کمتر از اون دختر بود؟ آره اون دختر از من سر تر بود. من که ماهان رو دوست ندارم، پس چرا وقتی با اون دختر دیدمش، انگار دنیا رو سرم خراب شد؟
پس اون تابلویی که عکس من رو کشیده بود، چی بود؟ آتریسا اشتباه نکن! حسست عشق نیست.

پنج روز از اون ماجرا می گذره و دیگه واسم مهم نیست. باید به فکر مهمونی باشم، آخه عمو محمد بهم زنگ زد و گفت قراره یک مهمونی بگیره و کل بچه های دفتر مجله هنری رو دعوت کنه، مثل این که ماهانم دعوته.
یک فکری زده به سرم، نمی دونم چرا دل من می خواد تلافی کارش رو در بیارم. تصمیم گرفتم برم پیش یکی از دوستان که گرافیک خونده بودو ازش خواستم تا برام یک کارت عروسی درست کنه ولی اسم خودم و آرمان رو مجبور شدم بگم بنویسه. آخه اسم آرمان چندین بار به گوش ماهان خورده و می گم مثلاً پسرعمومه.
واسه مهمونی امشب یک لباس بلند مشکی که بالا تنش پولکی بود رو پایشش توری بود رو با یک کت آستین دار پوشیدم و شال و کیف و کفش پاشته بلندم هم مشکی بودن. کارتی رو که دوستم طراحی کرده بود، واقعا قشنگ بود و اون رو هم تو کیفم گذاشتم و راه افتادم. توی تالار یک جای خلوت برای نشستن پیدا کردم و به اطرافم نگاه کردم. دیدم ماهان با چند تا پسر نشسته و دارن حرف می زنن که با دیدن من اومد سمتم.

-سلام آتریسا، من هنوز منتظرتم، توی این چند هفته ای که گذشت دنبال آدرس خونتون بودم تا پیام خواستگاریت، راستش شنبه دیگه واسه مراسم خواستگاری میایم خونتون، دیگه جوابت هرچی می خواد باشه، تو باید مال خودم شی.

هه! چه راحت دروغ می گفت، زشته واقعا!

-جواب من تکراریه! نه! دیر رسیدی جناب آقای کاشفی.

-یعنی چی آتریسا؟

-اسم من رو به زبونت نیار! بعد مهمونی معنی حرفم رو می فهمی.

از حرفم جا خورده بود، واقعا که؟ اصلا انگار نه انگار! قیافه اون دختره هنوز جلو چشممه! موهای حالت دار و مشکی که از شالش بیرون ریخته بود، چشمای قهوه ای، بینی کوچولو و لبای قلوه ای و بزرگ.

رفتم دستشویی و تو آینه به خودم نگاه کردم، موهای لخت مشکی که تا وسط کمرمه، چشم و ابروی مشکی، بینی متناسب با صورتم و لبای صورتی و معمولی با صورتی سفید، با قدی متوسط رو به بلند. خودمم لاغر بودم.
ذخیره:

تا به حال این قدر عمیق به خودم نگاه نکرده بودم. این که دیگران راجع به من چی فکر می کنن، اصلا برام مهم نیست. از دستشویی بیرون اومدم، صدای طنین انداز گیتار به گوشم خورد، و صدای آشنای یک مرد که وقتی به گوشم می خورد، قلبم به تپش می افتاد.

سرم رو برگردوندم. آره این ماهان بود که گیتار می زد و می خوند. بلافاصله به چشمم زل زد و به خوندن ادامه داد، سرم رو پایین انداختم و چشمم رو بستم ولی بازهم سنگینی نگاهش رو حس می کردم:

وایسا ...

باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی

وایسا ...

هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی

وایسا ...

باید تموم خاطره هامو به من پس بدی

وایسا ...

نمیتونی هر وقت اینجوریه به سرت زد بری

وایسا ...

تو هم باید مثل خودم دیوونه شی بعد بری

وایسا ...

تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری

بی تو من دق می کنم نرو ، بری هق هق میکنم نرو

نزار اینجوری تموم بشه تو رو عاشق می کنم نرو

بی تو من دق می کنم نرو ، بری هق هق میکنم پس نرو

نزار اینجوری تموم بشه تو رو عاشق می کنم نرو

با تو من خاطره دارم صبر کن ، بی تو من بی کسو کارم صبر کن

اگه تو کم بشی از تو دنیا ، کاری با دنیا ندارم صبر کن

صبر کن صبر کن ...

بی تو من دق می کنم نرو ، بری هق هق میکنم نرو

نزار اینجوری تموم بشه تو رو عاشق می کنم نرو

بی تو من دق می کنم نرو ، بری هق هق میکنم پس نرو

نزار اینجوری تموم بشه تو رو عاشق می کنم نرو

چشمم رو باز کردم، چقدر با احساس و از ته قلبش برای عشقش آهنگ می خوند. تو دلم به دختره، حسودیم شد.

دیگه آخرای مهمونی بود، کیفم رو برداشتم و از عمو محمد تشکر کردم و رفتم تو باغ. تو حال و هوای خودم بودم که صدای ماهان به

گوشم خورد.

-آتریسا؟ صبر کن. من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم.

برگشتم و واسه اولین بار، به چهره اش نگاه کردم، چقدر چهره ی معصومی داشت، چشمش اصلا برق خاصی داشت.

-آتریسا چرا نمی خوای قبول کنی دوستت دارم؟ آتریسا منم دلم محبت و توجه می خواد.

-این همه آدم دورتن.

-من توی این چندماه دلم فقط توجه تورو می خواست. ولی تو...آتریسا جواب سوالم رو بده!

-بهتره بدونی، تنها کسی لایق عشقه که معنی حرف های نزدت رو بهتر از خودت بفهمه.

کارت دعوت رو درآوردم و دادم دستش که بهت زده نگاهم کرد و گفتم:

- کارت عروسیمه، خواستی تشریف بیار!

-چی؟ آتریسا تو چطور تونستی؟ پس قلب من چی می شه؟ آتریسا من هنوز عاشقتم، تو نمی تونی...نمی تونی اینقدر بد باشی. آتریسا بگو

دروغ!

تو دلم گفتم چقدر قشنگ فیلم بازی می کنه، دیدم اشک تو چشمش حلقه زد و فقط با کنایه بهش گفتم:

-راستی عشق جدیدت مبارک.

بعد از اون جا دور شدم و برگشتم خونه نمی دونم چرا با دیدن معصومیتی که تو چشمش بود، این قدر دلم براش سوخت. شاید به

خاطر اینکه می گفت، تو بی مهری بزرگ شده.

دوسال بعد

بعد از مهمونی اون شب، که تمام حرف هام رو به ماهان زدم، تا یک ماهی فکر مشغول بود. آخرش نفهمیدم حسم اون موقع عشق بود یا ترحم؟

دوماه بعد از اون ماجرا از زبون عمو محمد، شنیدم که گفت ماهان دیگه واسه دفترش کار نمی کنه و چند وقتیه که حالش بده و تو بیمارستان بستریه؛ علتش هم معده درداشه که گویا به خاطر مصرف مشروب و زهره ماری به این روز افتاده بود.

توی این دوسال، تو رشته ای دوست دارم، تحصیل می کنم. گرافیک!

آرمان هم یک ساله که نامزد کرده ولی نه با ترنم، با یک دختر دیگه که اسمش پریمه! دختر خوبیه. راستی عمو هم بچه اش یک سالشه و اسمش رو ماهان گذاشتن که می شه داداش رزیتا. امروز صبح زن عمو و رزیتا و ماهان کوچولو اومدن خونمون. وای که ماهان چه بچه خوشگلیه!

زن عمو رو به رزیتا گفت:

-رزیتا بیا یک دقیقه داداشت رو بگیر دیگه!

رزیتا با کلافگی گفت:

-مامان به خدا این قدر بچه داری کردم، خسته شدم.

-زن عمو بدید من ماهان رو! نگهش می دارم.

زن عمو با مهربونی گفت:

-ممنون آتریس جان.

-خواهش می کنم. راستی زن عمو یک سوال؟ می شه ماهان رو ببرم پارک؟

-می تونی مواظبش باشی؟ آخه تازه راه افتاده، شیطنت می کنه.

-آره زن عمو خیالت راحت! رزیتا سریع حاضر شو بریم پارک!

-وای آتریس اصلا حال ندارم. من ترجیح می دم تو خونه باشم و به زن عمو کمک کنم.

-یعنی تنه‌برم؟

-آره دیگه آتریس. یک نیم ساعته ها!

-باشه پس.

رزیتا با کنجکاوی پرسید:

-راستی آقا احسان چی شد؟

زن عمو با چشمای گرد شده، پرسید:

-احسان کیه؟

مامان در جواب زن عمو گفت:

-احسان یکی از هم دانشجویی های آتریس، البته خونوادش زنگ زدن گفتن دوهفته دیگه میان خواستگاری، ولی آتریس خانوم ناز می

کنه! پسره این قدر پسر نجیب و خوبیه که حد نداره.

-خب مامان، زن عمو با اجازتون من برم دیگه.

زن عمو نگاهم کرد و گفت:

-برو به سلامت! مراقب خودت و ماهان کوچولوم باش!

-چشم.

ذخیره:

در حالی که ماهان کوچولو تو بغلم بود، رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

سریع حاضر شدم و لباس های ماهان کوچولو رو هم عوض کردم و کیفم و سویچ رو برداشتم و راه افتادیم. پارک سه تا چهارراه پایین تر از خونمون بود.

توی پارک ماهان رو سوار تاب، سرسره و الاکلنگ کردم، یک لحظه گذاشتمش زمین تا روسریم رو سفت کنم که دیدم ماهان کوچولو

دوید سمت یک پسره که روی نیمکت نشسته بود و سرش پایین بود، نزدیک بود سره ماهان کوچولو به لبه نیمکت بخوره که با صدای

نیمه بلندی داد زدم:

-ماهان؟ مراقب باش!

دیدم پسره که نشسته بود، ماهان رو نگه داشت تا سرش نخوره و با صدای من هردو بهم نگاه کردن. به ذهنم فشار آوردم تا پسره رو بشناسم، آره این پسر، ماهانه. ماهان کاشفی ولی چقدر عوض شده! ماهان کوچولو هم دلتنگ مامانش شده بود و هی می گفای مامان! به دستی که ماهان باهاش کوچولو رو گرفته بود، نگاه کردم، حلقه تو دستش بود و این یعنی با عشقش، ازدواج کرده. نمی دونم چرا وقتی دیدمش باز قلبم به تپش افتاد، باز صدایش به گوشم خورد که به ماهان کوچولو گفت: -آقا ماهان برو! برو پیش مامانت. هه! خوش خیال فکر کرده من مامان ماهانم. سریع ماهان رو بغل کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم ولی چهره ی ماهان تو ذهنم مونده بود.

*

یک هفته بعد

لپ تا بم رو باز کردم و توی اینترنت، عکس های هنری رو می دیدم که دیدم برام اس ام اس اومده. اسم عسل رو روی صفحه گوشیم دیدم که نوشته بود

«سلام آتریسا، سریع تلگرام رو نصب کن! خواهش می کنم، نخواستی پاک کن!»

بعد از نصب برنامه دیدم عسل برام یک آهنگ فرستاده، آهنگ رو بعد از دانلود، پلی کردم. وای خدایا! باز هم همون صدای آشنا! مشخص بود که طرف تو خونه، خودش خونده. چقدر صدایش شبیه صدای ماهان بود، چشمم رو بستم و به آهنگ گوش سپردم:

تو خلوتم پا بذار بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمونه توم تا دل بکنم

باید بگذره تا یادم بره مقصره تموم لحظه های بیکسیم خودم منم

بین زخمم هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه همامو داشته باش

دلم پیشته خب این نمیشه که تو غرق زندگی و دلم هنوز تو عشق و گریه هاش

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماه

سهم من سکوت و ادامه ی مسیرو این راهه

ادامه ی مسیرو این راهه

بی تو لحظه های من نمیگذرن ازم

عطر تو هنوز مونده روی پیرهنم

خوب بین منو وقتی میشکنم

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم

بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالییه جات خالییه

تو چه میدونی دلم الان چه حالیه

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ماه

سهم من سکوت و ادامه ی مسیرو این راهه

ادامه ی مسیرو این راهه

چشما رو باز کردم، ناخود آگاه اشک از چشمم سرازیر شد! دلیلش رو خودم هم نمی دونستم. سریع به عسل پیام دادم:

«خب که چی؟»

جواب داد: «یک کانال هست، عاشقای دلشکسته، جوین شو خیلی باحاله متناس! عشق و عاشقیه»

توی کانالش عضو شدم، مطمئن بودم، صدای ماهانه. اولین پستی که به چشمم خورد این بود:
 «دلت برایم تنگ می شود، آن زمانی که می فهمی من از تو، چیزی را که دیگران می خواستند، نخواستم.
 دلت برایم تنگ می شود، آن زمان که احساس تنهایی کردی و دلت هوای یک همدرد را می کند...دلتنگم می شوی، وقتی می فهمی آن
 ها که دورت بودند، هیچ کدام مرد نبودند. دلتنگم می شوی اما...روزی که من دیگر نیستم.
 #ماهان»

چه متن قشنگی بود! راست می گفت، منم بعضی وقت ها بهویی دلم می گیره، آخه آدم یک وقت هایی بهو می فهمه که چقدر تنهاس!
 *

دو روز گذشت، نمی دونم چرا شب ها فقط بعد از شنیدن اون آهنگ، خوابم می برد.
 ماهان دچار سوء تفاهم شده و البته من هم کم مقصر نیستم ولی اون الان زن داره، اگر بخوام ببینمش و بگم که من هنوز ازدواج نکردم،
 شاید زندگیشون بهم بخوره ولی از طرفی هم فکر نمی کنم اون قدر براش مهم باشم که وقتی بفهمه مجردم، عشقش رو ول کنه.
 ولی من نه شماره ای ازش دارم و نه نشونی. امروز می خوام دل رو بزمنم به دریا و برم آموزشگاه، شاید اونجا باشه.
 وارد آموزشگاه شدم و از منشی پرسیدم:

-سلام خانوم، وقت بخیر!بخشید آقای کاشفی هنوز اینجا تدریس می کنن؟
 -سلام، ممنون. نه یک سالی هست که از اینجا رفتن. به جای ایشون آقای راد مدرس جدید هستن.
 -شماره ای چیزی از ایشون ندارید؟
 -نه.

-اگر دارید خواهشا بدید.
 یک مرده نزدیکمون اومد که گویا آقای راد بودو از من پرسید:
 -بفرمایید، اتفاقی افتاده؟
 ذخیره:

-بخشید شما آقای کاشفی رو می شناسید؟
 -بله یکی از دوستانم هستن.
 -شماره ای، نشونی ازشون دارید؟ اگر دارید می شه لطف کنید، یکی از آشناهای ایشون هستم.
 -بله، ولی اگر آشنایید چرا شمارشون رو ندارید؟
 -خب دوسه سالی هست که ازشون بی خبرم، می شه شمارشون رو لطف کنید؟
 -البته! یادداشت کنید...
 -ممنون.

با خوشحالی برگشتم خونه، موبایلم رو برداشتم تا بهش زنگ بزمنم اما، اما دو دل بودم. یک بار زنگ زدم، گوشی رو برداشتم، مطمئن
 شدم خودشه ولی قطع کردم. دوباره زنگ زدم ولی باز هم قطع کردم، دوباره شمارش رو گرفتم.
 با صدای خشنی گفت:

-بله؟ بفرمایید.
 -الو...

-شما؟ چیه خانوم هی زنگ می زنی؟
 -من همونیم که می گفتم صدام بهت آرامش می ده.
 -آتریسا تویی؟
 -آره.

بعد از مکث بلندی گفت:
 -درست نیست یک خانوم متاهل با یک بچه، با من غریبه حرف بزنه.
 خنده ای کردم و گفتم:
 -متاهل؟

-چرا می خندی؟
 -من ازدواج نکردم.

-چی؟ پس کارت دعوت چی بود؟
 -الکی بود، می دونم تو الان متاهلی، حلقه رو دیدم. آقای کاشفی می خواهم ببینمت. فقط یک بار.
 -باشه. اتفاقاً منم می خواستم همین رو بگم. باید حرف بزنیم! بیا پارک.
 -باشه خداحافظ.
 -خداحافظ.
 سریع حاضر شدم ولی می خواستم خوب به نظر برسم. تصمیم گرفتم پیاده برم.
 توی پارک ماهان روی نیمکت چوبی، تنها نشسته بود، برام دست تکون داد، رفتم سمتش و اونور نیمکت نشستم.
 -سلام آقای کاشفی.
 -سلام. آتریسا یک امروز رو ماهان صدام کن.
 -باشه ماهان.
 -ممنون. راستی چرا بهم دروغ گفتی؟
 می دونی آتریسا توی این دوسال، چی کشیدم؟ معده درد من هنوز هم ادامه داره. داغون شدم گفتمت داری ازدواج می کنی. آتریسا من هنوز هم دوست دارم.
 -دروغ می گی! پس عشقت چی؟
 -عشقم؟
 -آره عشقت!
 بعدش کل ماجرای اون روز رو برایش تعریف کردم و ماهان بعد از خنده کوتاهی، گوشیش رو از جیبش درآورد و عکس همون دختره رو نشونم داد و پرسید:
 -این رو می گی؟
 -آره این همون دخترس.
 -دیونه این خواهرمه.
 -از این خواهر الکیا؟
 -نخیرم، خواهر واقعیمه. آتریسا بین سر یک سوء تفاهم زندگی جفتمون رو خراب کردی!
 -من خراب کردم؟ تو اگر دوستم داشتی می اومدی دنبالم
 -چه کاری از دستم بر می اومد آخه؟
 کل تهران رو زیر و رو کردم اما پیدات نکردم. دو، سه ماه فقط بیمارستان بستری بودم، اونم به خاطر مشروبایی که می خوردم تا بلکه آروم شم و بتونم فراموش کنم. این حلقه رو می بینی؟ تو نبودی این رو انداختم تا همه فکر کنن زن دارم، سمتم نیان. آتریسا من به خاطرت زندگی رو باختم.
 حالا فهمیدی عاشقتم؟ وقتی تو پارک دیدمت که اون پسر بچه رو با اسم من صدا زد، فکر کردم که چقدر واست مهم بودم که اسم من رو رو بچت گذاشتی. آتریسا به دروغم شده یک بار بگو دوستم داری. بیا همه چیزو از نو بسازیم.
 -ماهان من توی این دوسال فقط دل من تنگ شد، نمی دونم یک جاهایی نگرانت شدم. نمی دونم اسم این حس رو چی بذارم؟
 -عشق! آتریسا تو رو خدا، فقط چند لحظه، فقط چند لحظه عاشقم باش! بین عشق چقدر قشنگه! بهت تابت نشد که دوست دارم؟
 -چرا، ولی نمی شه ماهان از نو شروع کنیم.
 -دیگه چرا؟ آتریسا دیگه دروغ نگو من دوستت دارم.
 -آخه قرار فردا برام خواستگار بیاد.
 -غلط کرده! دیگه نمی دارم آتریسا تو رو از من بگیرن.
 -اسمش احسانه، دوسال از من بزرگتره و از بچه های دانشگاهه. پسره خوبیه.
 -بسته دیگه.
 بعدش بلند شد و چند قدم اون طرف تر وایستاد و اخماش تو هم بود، سیگارش رو روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. این دیوونه سیگاری هم شده! منم به شدت از سیگار متنفر بودم.
 رفتم سمتش و سیگار رو از بین لب هاش بیرون کشیدم و زیر پام له کردم. با اخم گفتم:

-حتما زهره ماری هم می خوری؟
-نه دیگه، یک ساله ترک کردم، فقط سیگاره

-دیگه نمی کشی!باشه؟من از آدمای سیگاری خوشم نمیاد. احسان هزار ماشالله اصلا لب به سیگار نمی زنه!
-اه آتریس! بسته! هی احسان، احسان!
احسان مرد! تموم شد. باشه اصلا غلط کردم، باشه به خاطر تو ترک می کنم.
-ممنون، به خاطر خودت می گم. من دیگه برم، فردا مهمون قراره بیاد.
-جواب رد می دی بهش! باشه؟
-نمی دونم ببینم چی می شه! خداحافظ.
-خداحافظ.

سه روز گذشت. احسان رو یجوری دکش کردم، بیچاره ناراحت شد. ماهانم چون شمارم رو داشت، شب ها فقط پیام می داد. هنوزم مطمئن نیستم که می تونم بهش اعتماد کنم یا نه؟ یعنی یک ذره اعتماد دارم ولی...بی خیال! امروز ماهان زنگ زد و گفت که همدپگه رو ببینیم.

هنوزم عاشق سادگیم. یک آرایش ساده کردم و بعد از خداحافظ از مامان، رفتم سرخیابون. ماهان تو ماشینش که پژو بود؟ منتظرم بود. سوار ماشین شدم.

-سلام.

-سلام خوبی آتریس؟

-ممنون شما بهتری؟

-شما خوب باشی، ماهم خوبیم.

-جیبیات رو خالی کن!

-چی؟

-جیب!جیب لباس، شلوار، دوتا جیب جلو، دوتا جیب پشت.

-آخه برای چی؟ اونم تو ماشین؟

-پس من پیاده می شم.

-باشه بابا. بیا این کلید، کیف پولم، اینم کارت ملی و کارت اعتباریم.

-مطمئنی چیز دیگه ای تو جیبیات نیست؟ داشبوردو باز کن ببینم!

-و! حالت خوبه آتریس؟ بیا اینم داشبورد. خرت و پرت ریختم توش.

-دروغ نگو!کجا جاسازش کردی؟

-چی رو؟

-اون زهره ماریا!

-زهره ماری؟

-آره منظورم سیگاره.

ذخیره:

-هوف آتریس!یجوری بازرسی کردی، گفتم الان دنبال مواد مخدر می گردی. سیگار ندارم. گفتمی نکش منم سه روزه نکشیدم اصلا حالم خوب نیس.

-به من دروغ نگو. دهنتم رو باز کن.

-دکتری؟

-باز کن.

-خیلی خب. بیا.

-ها کن!

-بیا! ها.

بله دهنشم بوی سیگار نمی داد. سرم رو نزدیکش بردم و لباس رو از نزدیک بو کردم، بله لباسش هم بوی سیگار نمی ده. خب خدایا شکر! به راه راست هدایت شد.

-چی کار می کنی آتریس؟ به خدا سیگار نکشیدم. اه!
-آفرین!

-دیدى چه پسر خوبی شدم؟

-من که از اول دختر خوبی بودم.

-بله ولی اصلا تپیم رو نگاه کن! زمین تا آسمون فرق کرده. دیگه دکمه های لباسم رو تا ته می بندم. اولا یادته سه تا دکمه بالایی باز بود. -نخیر. والا من نگاه به نامحرم نمی کردم.

-از بس که سربه زبری.

-سربه زیر نیستم. از بس که خانومم. ولی آقای کاشفی لباست یک ایراد داره ها!

--آقای کاشفی نه و ماهان! بعدشم چه ایرادی؟

-یک، آستینات تا آرنج دادی بالا! دو ، چرا لباست جذبه؟

-وا آتریس! امروز حالت خوب نیستا. اگه اینجوریه، تو چرا چادر سرت نکردی؟

-شوخی کردم.

-آتریس می خوام یک موضوع مهمی رو بهت بگم.

-چی؟

-راستش می خوام این رابطه رو تموم کنم.

-چی؟

- می خوام این رابطه رو بهم بزnm. کات!

-واقعا؟

-آره دیگه.

-باشه، من که دو سال پیش کات کردم.

-منم امروز می خوام کات کنم. ما تازه سه روزه همو دیدیم، پس راحت تر می تونیم خداحافظی کنیم.

-باشه. پس اون دو سال، اون سه ماه چی؟

-اونا که الکی بود.

-باشه پس خداحافظ.

-هی وایستا! شماره مامانت رو بده بعد برو.

-چی؟ شماره مامانم رو می خوام چی کار؟

-می خوام زنگ بزnm واسه خواستگاری! راستش خسته شدم از این رابطه. نمی خوام فقط برام خانوم آتریس صداقتی باشی، می خوام

خانومم باشی، می خوام زندگیم باشی.

-برو بابا! دیوونه قلبم ریخت.

-آتریس یک چیزی بگم؟

-بگو.

-توی این سه سال یک بار هم لبخندت رو ندیدم، حتی یک بارم صدای خندت رو نشنیدم.

-خب که چی؟ صدای گریم یا خود گریم رو چی؟ دیدی؟

-آره. یک بار فقط! اون روزی که درو بستم تو آموزشگاه، اون روز ازم ترسیدی، گریه کردی.

-من هم خندت، هم گریت و هم داد و بی داد کردنت رو دیدم.

-بریم بستنی بخوریم؟

-بریم. لواشکم می خوام.

-باشه بابا! یعنی چشم خانومی. راستی شماره مامانت رو با آدرس خونتون رو بده.

-می خوام چی کار؟

-می خوام بیام دزدی! می خوام چی کار؟ می خوام بیام خواستگاری دیگه.

-همینجوری الکی؟ خالی خالی؟ اول آدم شو بعد!

-درست حرف بز.

-مگه حرف بدی زدم؟ راستش رو گفتم دیگه .

-بی خیال آتریسا! شروع نکن باز. راستی تو این دوسال نقاشی کشیدی؟

-نه! وقتی فهمیدم خیانت کردی، از نقاشی بدم اومدم. تو چی؟

-من کجا خیانت کردم؟ فقط یک تصویر ذهنی از تو.

ذخیره:

بعد از خوردن بستنی و دادن شماره مامانم به ماهان، از هم خداحافظی کردیم.

وقتی رسیدم خونه، کل ماجرای دوسال پیش رو واسه مامان، تعریف کردم و مامان ماهان هم تماس گرفت و گفت که هفته ی دیگه میان خواستگاری.

روز خواستگاری رسید و خدارو شکر به تفاهم رسیدیم. پدر و مادر ماهان، آدمای خوبی بودن و باران، خواهر ماهان هم برخلاف تصورم، دختر مهربون و خون گرمی بود. خونواده ی من هم از ماهان خوششون اومد. قرار شد هفته ی دیگه، یک صیغه محرمیت بین من و ماهان جاری شه و تا یک ماه آشنا بشیم و بعد عقد کنیم. ماهان بی صبرانه، منتظر جشن نامزدی بود. اگر به ماهان بود که می گفت یک هفته دیگه عقد کنیم و چند روز بعد هم عروسی.

روز نامزدی، ماهان برام یک کت و شلوار سفید گرفته بود و من رو رسوند آرایشگاه. موهام رو شینیون باز درست کرده بود و آرایشم خیلی خوشگل بود.

وقتی ماهان اومد دنبالم و رفتیم خونه و بعد از شروع مراسم، وقتی ماهان حلقه رو تو دستم انداخت، یک حس خدشحالی عجیبی تو دلم بود. اما خدا می دونست که تا یک ماه آینده، چی قرار بود بشه. خونواده ها هم تصمیم گرفتن تا توی یک ماه دنبال کارهای عقد باشیم.

یک هفته بعد

با برخورد پرتوهای نور خورشید به صورتم و صدای در و صدای آشنای یک مرد که فکر می کردم، آرمان باشه، اجازه نداشتم بیشتر از این بخوابم.

-بله؟

-ماهانم، اجازه هست بیام تو آتریسا؟

وای خدا ماهان این وقته صبح یعنی ده صبح، اینجا چی کار می کرد؟

شالم رو از روی زمین برداشتم و انداختم روی سرم و ملحفه رو کشیدم روم ، البته لباس داشتما ولی بلوز و شلوارک بودو گفتم که بیاد تو. -سلام خانوم خانوما! ساعت خواب!

-سلام خوبی؟ این وقت صبح، اینجاایی؟ مگه سرکار نمی ری؟

-چرا ولی به دستور مامان اینجام. گفت امروز بریم خریدای اصلی رو انجام بدیم، عصری با خونواده ها برای حلقه و این جور چیزا می ریم.

-آهان که اینطور! یعنی الان قراره بریم کارت دعوت و لباس عقد کنون و کت و شلوار بگیریم؟

-آره. آتریسا زودباش برو دست و صورتت رو بشور! یک چیزی بخور که بعد بریم.

-ماهان، مامانم کو؟

-بهم گفت که می ره خونه خالت. گفتم مادر بیا بریم خرید، گفت انشالله عصری باهم می ریم.

-ماهان، می شه تو بری تو آشپزخونه تا من بیام؟

-خجالت می کشی ازم؟ آتریسا من تا حالا موهات رو ندیدم؛ ما به هم محرمیم.

-نخیر، خجالت نمی کشم ماهان. آخه می دونی بلوز و شلوارک خرسی تنمه، بعد ازین گشاداس ، می گم مسخرم می کنی. بعد راجع به موهامم همچین جالب نیست که مشتاقی ببینی.

-اه آتریسا! چرت و پرت نگو! پاشو برو دست و صورتت رو بشور !

ملحفه رو کنار زدم. بلند شدم و رفتم سمت میز آرایشم و شال رو از سرم در آوردم و کلیپسم رو باز کردم که موهام دورم ریخت. از تو آینه به ماهان نگاه کردم، اونم داشت نگاهم می کرد. برگشتم سمتش و گفتم:

-نگاهم نکن! چیه؟ بیا من رو بخور!

ماهان خنده ای کرد و گفت:

-آتریسا تو هنوز به این نگاه های عاشقانه عادت نکردی. راستی دو تا چیز بگم؟

-بفرمایید.

-یک، مثل بچه ها شدی! دو ، هیچ وقت موهات رو کوتاه نکن. باشه؟

سرم رو به علامت مثبت تکوت دادم و رو به آینه برگشتم و موهام رو بعد از شونه کردن، بالا جمع کردم. موهام دیگه توی این دوسال تا بالای باسنم شده بود.

رفتم دستشویی و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم، رفتم آشپزخونه. ماهان هم تو آشپز خونه بود. دو تا چایی ریختم و صبحانم رو خوردم و تا من حاضر شدم، ماهان تو پذیرایی روی مبل نشست.

صدای ماهان از پذیرایی می اومد که گفت:

-عزیزم؟ زودباش! دوساعت شد!

عزیزم؟ اولین بار بود که بهم می گفت عزیزم! لبخندی زدم و راه افتادیم سمت مرکز خرید.

یک لباس نامزدی دیدم، خیلی خوشم اومد! مخصوصا از رنگش، رفتم تو اتاق پرو تا پروش کن، درو باز کردم، ماهان هم دید و خوشش اومد ولی سبزش سی و هشت بود و سایز من سی و شش. این یعنی برام گشاد بود. مانتوم رو تنم کردم و بیرون رفتم و روبه فروشنده گفتم:

-خانوم ببخشید، این بزرگه برام، می شه سی و شش بدید؟

سمت لباس ها رفت و بعد از اینکه کمی گشت، گفت:

-عزیزم سی و شش این رنگی تموم شده، فقط بنفش هست می خوای؟

به ماهان نگاه می کردم و گفتم:

-نه خانوم، آخه صورتیش رو دوست داشتم که اونم ندارید.

-نداریم دیگه ببخشید.

خیلی ناراحت شدم و بعد از یک تشکر، از مغازه خارج شدم و ماهان بعد من اومد بیرون.

-آتریسا اون لباس نارنجی پایونیه خوب بود! صورتی هم داشت.

-نمی خوام اصلا.

-آتریسا ناراحت شدی؟

-اوهوم. آخه اون لباس رو خیلی دوست داشتم. اصلا خانومه دروغ گفت سایز شی و شش نداره. چطور سایز سی و شش بنفشش رو داشت، صورتی رو نداشت؟

ماهان خندید و گفت:

-عه آتریسا! یعنی چی دروغ می گفت؟ بیا بریم جلوتر خوشگل تراش رو پیدا می کنیم.

-نمی خوام ماهان! من اون رو می خوام.

ماهان مچ دستم رو گرفت و با خودش جلوتر برد. از جلوی چند تا مغازه رد شدیم که اون طرف خیابون، چشمم به یک مغازه افتاد که تو ویتترینش عین همون لباس صورتی رو داشت. با دستم محکم به بازوی ماهان زدم که گفت:

-آتریسا چته؟ چرا من رو می کشی اونور؟ آتریسا خیابونه ها!

-عه ماهان! ویتترین اون مغازه رو. همون لباس صورتیه. بیا بریم.

رفتیم داخل مغازه و فروشنده هاش یک دختر افاده ای و یک پسر جوون بود. مطمئن بودم این لباسی که تن مانکنه، سایز سی و شش! ولی فروشنده حرف های تکراری زد و گفت فقط تنها لباسی که سایز سی و شش رنگ صورتی داره، همین مدلیه که تن مانکنه.

دختر افاده ایه گفت:

-خانوم مطمئنی سایزت سی و ششه؟ ولی من که می گم به شما سی و هشت ، چهل می خوره.

باید هر طور شده به دختره ثابت کنم که سایز من، سی و ششه! دست ماهان گرفتم و بردمش گوشه ای از مغازه و گفتم:

-ماهان، من اون رو می خوام. نمی شه بگی از تن مانکن در بیاره؟

-آخه آتریسا از پشت ویتترین، لباس رو در بیاره، بعد اگر اندازت نشد چی؟

-ماهان! بهش بگو دیگه! اندازم می شه. برو به پسره بگو بده، آخه دختره افادیه، می خواد بگه من چاقم.

-آخه عزیزم تو کجات چاقه؟ باشه می گم ولی اگه قبول نکرد، یک لباس دیگه می پسندی!

-باشه.

ماهان کلی با پسره حرف زد ولی پسره همین جمله رو هی می گفت «آخه برادرمن! من این لباس رو از پشت ویتترین، با هزار بدبختی بردارم، بعد اگه اندازش نشه دوباره همون آش و همون کاسه!»

-آقا فکر کن خواهرته، این مغازه پایینی هم رفتیم نداشت. اصلا دوبرابر پولش رو پرداخت می کنم.

-اصلا بحث پولش نیست برادر من.

-آقا لطفا! قبول کنید منم جای خواهر شما، برای خواهرتون، این کارو انجام نمی دید؟ به خدا دو هفته دیگه جشن نامزدیمه، هنوز هیچ کار نکردیم.

-باشه آجی.

-دست گلت درد نکنه داداش! حالا اگر اندازه خانومم نشد، خودم تن مانکن می کنم می دارم تو ویتترین، که برای شما هم زحمت نشه. لباس رو که پوشیدم کاملا اندازم بود. بعد از این که پولش رو حساب کرد ماهان، با خوشحالی از مغازه بیرون زدیم. خیلی خوشحال بودم.

ماهان جوهره خاصی نگاهم کرد که گفتم:

-وای مرسی ماهان ممنونم.

-اولین باره که می بینم این قدر خوشحالی، خنده هات رو دوست دارم آتریسا! آخه می دونی وقتی می خندی لپات چال می افته. لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

چقدر قشنگ هندونه زیر بغل آدم می داشت، تا حالا کسی ازم این جور تعریف نکرده بود.

بقیه خرید هارو هم انجام دادیم و عصری دوباره با خونواده هامون رفتیم تا باقی خریدارو انجام بدیم.

*

یک هفته گذشت و کارت ها رو هم پخش کردیم و تالار هم رزرو شده بود. همه چیز مهیا بود و قراره فردا با ماهان بریم آزمایشگاه. توی اتاق بودم و داشتم فکر می کردم فردا چی قراره بشه که گوشیم زنگ خورد، ماهان بود.

-الو سلام آتریسا، خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-آره عزیزم، راستی مامان گفته پیام دنبالت که شام پیش ما باشی. حاضر شو!

-ماهان خستم! نمی شه یک روز دیگه؟

-نه، آخه بارانم اصرار می کنه.

-باشه پس منتظرم بیا.

رفتم یک دوش گرفتم و حاضر شدم و یک آرایش ملایم کردم و یک تونیک هم برای اونجا برداشتم. وای که چقدر خسته بودم و سرم درد می کرد.

*

تو خونه ماهان اینا بودم که بعد از صرف شام، من و باران و مادر رفتیم آشپزخونه تا کارهارو انجام بدیم. من و باران ظرف هارو می شستیم و مادر خشک می کرد. بابا هم تلویزیون نگاه می کرد. یهو ماهان اومد تو آشپزخونه و گفت:

-خانوما خسته نباشید. آتریسا من می رم حموم یک دوش می گیرم، میام که بریم

-باشه ماهان.

بعد از رفتن ماهان، حرف می زدیم و می خندیدیم. تقریبا یک ربع، بیست دقیقه بعد کارها تمو شد و به مادر گفتم:

-مادر خسته نباشید! با اجازه تون من برم بالا حاضر شم، شرمنده امروز به زحمت افتادین، باران ممنون.

-نه دخترم چه زحمتی! دست تو درد نکنه که این همه کار انجام دادی.

-وظیفه بود مادر.

..

به سمت اتاق ماهان رفتم و چند دفعه در زدم ولی دیدم جواب نمی ده. نگران شدم و درو باز کردم و رفتم تو اتاق. دیدم ماهان روی تخت خوابیده بود، بله! آقا دوش گرفته، لباس هاش رو هم پوشیده و خوابیده. چند دفعه صداش زدم و تکونش دادم اما ازون جایی که داشت خواب هفت پادشاه رو می دید، قصد بیدار شدن نداشت. بهش نگاه کردم؛ موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و عین بچه ها شده بود. صورت معصومی داشت! چشمای قهوه ای با مژه هایی تقریبا بلند، دماغ متناسب با صورتش و لب هایی به رنگ قرمز کم رنگ، هیکلش هم درشت بود، نه چاق! ورزشکاری، قدشم بلند بود و من تا گردنش بودم.

ملحفه رو کشیدم روش و مانتوم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم و در اتاق ماهان رو آروم بستم. مادر جلوم رو گرفت و گفت:
-کجا دخترم؟ ماهان کو؟

-می رم خونمون، با اجازتون! ماهان هم طفلی خسته بود، هرچی صداش کردم بیدار نشد. با آژانس می رم.

باران لباس رو غنچه کرد و گفت:

-امشب رو پیش ما بمون آتریس. خواهش!

مادر ماهان به دنبال حرف باران گفت:

-آره مادر، به مادرت خبر بده که اینجایی تا نگرانت نشه، انشالله فردا صبح هم با ماهان می رید آزمایشگاه .

-نه مادر! مزاحمتون نمی شم.

باران گفت :

-مزاحم چیه آتریساجون؟ ماهان بفهمه با آژانس تنها رفتی غیرتی می شه، دیگه هیچی!

پدر ماهان نزدیک اومد و گفت:

-بمون دیگه دخترم! این وقت شب خوبیت نداره تنها بری. بمون!

-باشه پس ممنون.

مادر گفت:

-برو دخترم! برو تو اتاق ماهان وسایلت رو بذار بخواب. اینجا دیگه خونه خودته.

باران که فهمیده بود تو اتاق ماهان معذیم گفت:

-نه مامان، پیش من بخوابه و یک امشب رو مثل آبجیم باشه.

-آره مادر اینجوری بهتره. تازه کلی هم حرف می زنی.

-آخه دخترجون بذار بره پیش نامزدش، آتریس هر جا راحتی همون جا بخواب.

-ممنون مادر.

بعد با باران، رفتیم تو اتاقش، لباسم رو عوض کردم و بگم تا ساعت دو ونیم داشتیم حرف می زدیم. آخ که چقدر سرم درد می کرد! حوالی ساعت سه بود که من و باران تو حال و هوای خودمون بودیم که در اتاق باز شد، من که از ترس ساکت شدم و تپش قلب گرفتم، باران هم جیغ زد.

دیدم ماهانه که با جیغ باران رفت بیرون و در رو بست.

از واکنشش من و باران زدیم زیر خنده که ماهان دوباره اومد تو.

باران با حالت تهاجمی رو به ماهان گفت:

-خدا ذلیلت نکنه ماهان! سکنه کردیم.

-بابا منم ترسیدم، هم از جیغت، همم اینکه از اتاقت صدا می اومد، گفتم خدایا این دختره خل شده داره با کی حرف می زنه؟ آتریس

خیلی ترسیدی؟ ببخشید بیا آب بخور!

-باشه ممنون.

-آتریس می دونم این باران دیوونه از بس وراجی کرد، نداشت بخوابی.

-ماهان زشته! این چه حرفیه؟ اتفاقا من هی مخ باران رو خوردم.

باران و ماهان کلی کل کل کردن تا چهار صبح. که منم از شدت خستگی خوابم برد.

صبح ماهان با هزار بدبختی، بیدارم کردم و رفتیم آزمایشگاه. بعد از انجام آزمایشات، با ماهان رفتیم صبحونه خوردیم و بعدش من رو رسوند خونه.

مشتاقانه منتظر جواب آزمایش بودم، ته دلم مثل بقیه عروس ها، استرس کوچکی داشتم ولی ماهان می گفت به احتمال زیاد خونمون به هم می خوره.

دوروز گذشت. صبح سریع حاضر شدم تا با ماهان بریم جواب آزمایش رو بگیریم. چند روز دیگه، عقدمونه.

رسیدیم آزمایشگاه. ماهان جواب آزمایش هارو گرفت و پرسید:

-خب خانوم، جوابش چی شد؟

-ام...متاسفانه گروه خونیتون به هم نمی خوره.

من و ماهان همزمان پرسیدیم:

-چی؟

-گروه خونیتون به هم نمی خوره.

ازحرفش حسابی جا خوردم، ماهان صداس بالاتر رفت و گفت:

-یعنی چی خانوم؟ شاید اشتباه شده!

-آروم باشید آقا!مگه شما آقای ماهان کاشفی و خانوم، خانوم آتریسا صدافتی نیستن؟

-چرا هستیم.

-خب درستنه دیگه.

-خانوم مطمئنید اشتباهی تو آزمایشات پیش نیومده؟

-بله خانوم. آزمایشگاه ما یکی از معتبر ترین آزمایشگاه های تهرانه! امکان نداره اشتباه باشه.

ماهان دستی به موهاش کشید و پرسید:

-نمی شه دوباره آزمایش بدیم؟

-دوباره آزمایش دادنتون فایده ای نداره! چون جوابش مثل همین می شه.

بغض کرده بودم و ماهان هم دست کمی از من نداشت. روبه ماهان گفتم:

-بریم ماهان؟

از آزمایشگاه زدیم بیرون و من توی ماشین نشستم، اما ماهان جلوی ماشین ایستاده بود و قدم می زد و دستش رو لای موهاش می

کشید. حسابی کلافه بود و من هم شوکه.

حالا چی کار کنیم؟ هفته بعد عقدمونه و اون همه هزینه... وای خدای من! آخه چطوری از ماهان دوباره جدا شم؟ ما تازه به هم رسیده

بودیم. ماهان نشست تو ماشین، خیلی عصبانی بود. باگریه گفتم:

-ماهان حالا چی کار کنیم؟

ماهان با داد گفت:

-نمی دونم آتریسا! نمی دونم. این آزمایشه لعنتی، گند زد به زندگیمون.

-ماهان آروم باش!

با دادی که ماهان زد، اشکام سرازیر شد. حالا اون همه رویاهایی که بافته بودیم، رو سرمون خراب شد. به خانواده هامون چی بگیم؟

-ماهان حالا چی می شه؟ یعنی باید دورشیم از هم؟ ماهان ما دیگه ازدواج هم نمی تونیم، بکنیم! آخه اگر هم ازدواج کنیم، نمی تونیم بچه

دار شیم! بچه دار هم بشیم، بچمون سالم به دنیا نیامد. اینجوری یک عمر زندگی من و تو، تباہ می شه. ماهان من طاقت ندارم...

وسط حرفم پرید و گفت:

-بسه آتریسا! بذار فکر کنم! آتریسا فقط یک کلمه هم به کسی چیزی نگو. بذار من تا فردا فکرام رو بکنم، تو هم فکرات رو بکن! فردا راجع

به این مسئله باهم حرف می زنیم و جواب نهایی رو به خانواده ها می گیم.

توی راه بین من و ماهان، سکوت حاکی بود. فقط اشکام بی صدا، روی گونه هام می باریدن. مطمئن بودم این ازدواج بهم می خوره. ماهان

هم آرزو داره. اونم می خواد چند ساله دیگه وقتی از سرکار برمی گرده، یک فسقلی، بابا صداس کنه. ای خدا! من ماهان رو دوست دارم.

چرا ما قسمت هم نیستیم؟ اون از دوسال پیش، اینم از الان.

وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاقم و مامان و بابام می خواستن برن خونه عمو، که من هم خستگی رو بهونه کردم و نرفتم.

کل شب رو یا فکر کردم، یا گریه! فکر نمی کردم تا این حد، وابسته ی ماهان شم. بی صبرانه منتظر طلوع آفتاب بودم تا بتونم ماهان رو تو پارک ببینم و بتونم به حرفاش گوش کنم.

توی پارک بودیم که ماهان بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-آتریسا، راستش من... دیروز فکرام رو کردم، خب ... آتریسا می خوام بگم که اگر ما ازدواج کنیم، کلی مشکل سر راهمون سبز می شه! اما من می خوام با هم ازدواج کنیم. نمی خوام بعد دو سال دوباره از دستت بدم. من جواب آزمایشات رو دستکاری می کنم تا کسی نفهمه. آتریسا بهم قول بده که... این اتفاق مثل یک راز بین خودمون بمونه.

::

-ولی ماهان، تو هم آرزو داری بچه داشته باشی؟ منم دوست دارم یک روزی مادر شم. ما هم نمی خوایم یک بچه معلول داشته باشیم، اصلا گیرم ازدواج کردیم، چند سال دیگه بقیه نمی گن چرا بچه دار نمی شین؟ ماهان تو هم ازم خسته می شی و می ری دنبال یکی دیگه!

-آتریسا گور بابای بچه، من بچه نمی خوام. مطمئن باش قول می دم هیچ وقت ازت خسته نشم. فووش بعد چند سال به همه می گیم مشکل از منه که بچه دار نمی شیم. لطفا قبول کن! من تازه تو رو بدست آوردم.

-ماهان قول می دی هیچ وقته هیچ تنهام نذاری؟

-آره قول می دم! قول مردونه. تو هم قول بده به کسی نگي این راز رو! باشه؟

-باشه قول می دم.

-پس نگران هیچی نباش! باشه؟

-باشه. تو هم همینطور.

*

بالاخره روز عقد کنون هم با خوبی و خوشی گذشت. خیلی خوشحال شدم که پیوند من و ماهان محکم تر از قبل شده! به هم قول دادیم که تحت هیچ شرایطی همدیگه رو ول نکنیم. ماهان رو دوست دارم، خیلی مهربونه.

* دوهفته بعد

پس فردا قراره مادر ماهان، آش نذری بپزه و منم امروز رفتم پیششون تا کمکشون کنم.

بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی، رفتم تو اتاق ماهان تا کیفم رو بذارم و لباسام رو عوض کنم که صدای مادر ماهان به گوشم خورد که گفت:

-بیا پسرم برو اینارو بگیر بیا، ایناهاش لیست کردم. باران تو هم برو کمکش.

باران غر زد و گفت:

-نه مامان اینجا می مونم، بقیه کار هارو انجام می دم. ماهان خودت برو!

سریع از اتاق، بیرون دویدم و دیدم ماهان داره می ره سمت در.

-ماهان!... ماهان وایستا!

-جانم؟ چیزی می خوامی بگو بگیرم برات!

-نه چیزی نمی خوام، منم میام باهات.

-تو بمون خونه پیش باران و مامان! خودم می رم، زودی میام.

فقط ناراحت نگاهش کردم، منم دوست داشتم باهات برم.

ماهان گفت:

-خب حالا اگه دوست داری بیا!

-باشه ممنون. خداحافظ مادر، خداحافظ باران.

با ماهان سوار ماشین شدیم و بعد از این که رسیدیم، ماهان ماشین رو گوشه ای پارک کرد تا بریم خریدارو انجام بدیم.

تو مغازه بودیم، ماهان داشت حبوبات و رشته می خرید که فقط سبزی مونده بود. آروم در گوش ماهان گفتیم:

-ماهان، تا تو اینارو حساب کنی برم ازون جا سبزی بگیرم که برگردیم خونه؟

-وایستا با هم می ریم.

-مغازه اونجاست! سه تا مغازه پایین تر.

-باشه، بیا این پولم بگیر.

چون کیفم رو خونه گذاشته بودم و پول همراهم نبود، پول رو گرفتم و رفتم سبزی فروشی. بعد از خرید سبزی ها از مغازه بیرون اومدم. چقدرم سنگین بودن! با چشم دنبال ماهان گشتم اما نبود.

صدای یک پسر از پشت سرم شنیده می شد که می گفت:

-کجا خانوم خوشگله؟ بیا تا خونتون کمکت کنم.

برگشتم و بهش اخم کردم و تا اومدم برم سمت ماشین ماهان دیدم مشمای سبزی رو داره از دستم می کشه، پر رو از رو نمی رفت!

خدایا من چی کار کنم؟

-ول کن آقا! مزاحم نشو! برو پی کارت.

پسره گفت:

-نه مگه می دارم تنها بری!

دوباره یک صدای آشنا از پشت سرم، به گوشم خورد. برگشتم، خود ماهان بود.

-داداش، می خوام خانوم رو همراهی کنی؟

پسره مشما رو ول کرد و ماهان هولش داد و با هم گلاویز شدن. بعدش ماهان پسره رو خوابوند زمین و بهش مشت می زد. مردم هم نگاه می کردن. سبزی رو گذاشتم یک گوشه و رفتم سمت ماهان و گفتم:

-ماهان! تورو خدا ولش کن! بیا بریم! کشتیش.

بعد ماهان با داد گفت که برم اونور، اما وایستادم پشتش و دستش رو آورد بالا که به پسره مشت بزنه که آرنجش محکم خورد به دلم، اون لحظه از درد داشتم می مردم! خیلی بد زد! دستم رو، روی دلم گذاشتم و رفتم اون طرف و مشمای سبزی رو تو دستم گرفتم تا ماهان بی شعور بیا! بعد هم ول کن پسره شد و اومد طرفم، بازو هام رو محکم گرفت و مشمای سبزی رو از دستم قاپید و من رو به سمت ماشین، دنبال خودش کشوند.

درد دلم یک طرف و درد بازوم هم یک طرف!

نشستم تو ماشین که ماهان هم با عصبانیت در رو کوبید و با داد گفت:

- صد دفعه بهت گفتم اون موهاتو بکن تو! گوش نمی دی که اون پسره ی کثافت...

الکی گیر می داد، من موهام تو بود و آرایشمم ملایم بود. اشکام بی اختیار مهمون گونه هام می شدن. ماهان یک دستمال کاغذی انداخت رو پام و گفت:

-اون زهره مار هم از رو لب پاک کن! همین غلطا رو می کنی که اینجوری می شه دیگه! یالا پاک کن!

از لحنش بدم اومد، خیلی عصبانی بود! فقط دستم رو گذاشتم رو دلم تا دردش آرام شه و روم رو کردم سمت پنجره و گریه کردم و در آخر بعد از پاک کردن رژ لبم گفتم: بیا پاک کردم. راحت شدی؟

و بعد دوباره سکوت بینمون حاکی شد! از شدت درد چیزی نتونستم بگم، فقط می خواستم برگردم خونه.

وقتی رسیدیم، سریع پیاده شدم و از حرصم، در ماشین رو کوبیدم و دویدم سمت خونه. یک سلام دادم و رفتم تو اتاق ماهان.

دلم هنوز درد می کرد! بی شعور خیلی بد زد. به چه جرثقی ماهان باهام این طوری رفتار کرد؟

روی تخت نشستم و گریه کردم. صدای ماهان به گوشم خورد که خریدا رو گذاشته بود و گفت:

-مامان من می رم بیرون. کار دارم.

مامانش گفت:

-چته ماهان جان؟ بیا تو پسرم...

به درک که رفت! رفتم سمت کیفم تا لباسام رو عوض کنم. کنار آینه وایستاده بودم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم بودم که باران اومد تو و گفت:

-سلام عزیزم. ممنون بابت خریدا ولی اتفاقی افتاده؟

در حالی که پشتم بهش بود، چیزی نگفتم و مشغول پوشیدن لباسم شدم که یهو باران اومد سمتم و گفت:

-وایستا آتریسا ببینم! چرا پهلوت کبود شده؟

ازش خجالت کشیدم، به خودم اومدم و به پهلو نگاه کردم، کبود شده بود. بدون توجه به کبودی، لباسم رو پایین کشیدم و باران با انگشتش به کبودی فشار آورد که ناله کردم و باران گفت:

-ببخشید! می خواستم ببینم درد هم داری یانه! آتریسا چرا پهلویت کبود شده؟
چراچشمتا قرمز و اشکویه؟ بیا بشینم ببینم، بهم بگو چی شده!
دستم رو گرفت و من رو روی تخت نشوند، اشکام سرازیر شد. آخه چی می گفتم بهش؟
-بگو آتریسا! چیزی شده؟ ماهان چرا عصبی بود؟ نکنه دعواتون شده؟

-از ماهان بپرس باران.

-ماهان که رفته، بگو چی شده؟ نکنه ماهان پهلویت رو اینجوری کرده؟ بشکنه دستش الهی! بگم ماهان چی بشه انشالله!
بعدم کل ماجرا رو براش تعریف کردم و بعدم باران رفت تا یخ بیاره، صدایش رو شنیدم که داشت برای مامانش کل ماجرا رو تعریف می کرد.
بعدش مادر و باران اومدن تو اتاق. باران یخ رو روی پهلویم گذاشت و هی می گفت الهی ماهان بگم چی بشه!
از لحنش خندن گرفتم. البته شاید مقصر اصلی خودم بودم.
مادر گفت:

-آتریسا جون چی شده؟ ماهان از همون بچگی اینقدر غیرتی بود!
باران یهو لباسم رو بالا زد و گفت:

-مامان ببین پسرت چه غلطی کرده! الهی دستش بشکنه.
-باران زشته نکن!

از این کارش خجالت کشیدم و سریع لباسم رو پایین کشیدم. ماشالله باران هم مدرک جرم رو، رو می کرد.
مادر گفت:

-واقعا ماهان این کارو کرده؟ ماهان، هر اخلاق بدی هم داشته باشه، دیگه دست رو زن بلند نمی کنه! می گم مادر شاید نفهمیده دستش خورده. اگر عمدی باشه که الهی دستش بشکنه.

باران رو به من گفت:

-آتریسا جون تو همین جا استراحت کن! تا ماهان نیاد و ازت عذر خواهی نکنه حق نداری از اتاقت بیای بیرون. باشه؟
-قول نمی دم باران.

-بگو چشم.

-خب چشم.

دو ساعتی گذشت. تو اتاق ماهان تک و تنها، حوصلم سر رفته بود. گوشیم رو برداشتم تا بازی کنم. نیم ساعت بعد، صدای زنگ آیفون اومد و چند دقیقه بعد صدای باران به گوشم خورد که گفت:

-ماهان، خجالت نمی کشی؟ پسر ی بی شعور! الهی دستت بشکنه. درسته داداشمی ولی اصلا ازت توقع نداشتم. برو خدات رو شکر کن، دختره خونریزی نکرده! وگرنه چی کار می کردی؟

صدای ماهان بلند شد و گفت:

-حالت خوبه باران؟ چی میگی دیوونه؟

باز قرصات رو نخوردی؟ مامان این چی می گه؟

باران گفت:

-برو خودت ببین چه گندی زدی؟ آتریسا نمی تونه از درد تکون بخوره.

-ماهان پسر، از تو دیگه توقع نداشتم. برو شکم دختره رو ببین!

-یعنی چی؟ اینجا چخبره؟ من خودم دارم از معده درد می میرم.

..

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و به زور به پهلو خوابیدم. درد کبودی پهلو، بدترین درد هاست.

در باز شد و ماهان اومد تو و در رو بست. سلام داد ولی جوابش رو ندادم. هنوز هم از دستش ناراحت بودم. پشتمم بهش بود که گفت:

-سلام عرض شد! جواب سلام واجبه آتریسا خانوم، می دونم بیداری.

ساعتش رو انداخت رو میز و اومد پشت من روی تخت نشست. برای اولین بار موهام رو نوازش کرد، آخ که چه حس قشنگی بود! بعدم

گفت:

-مامان و باران چی می گن خانومی؟ برگرد ببینمت آتریسا خانوم!

با دستش بازوم رو گرفت و من رو سمت خودش برگردوند که با این حرکت، آخم بلند شد و از درد به خودم پیچیدم و ماهان نگران پرسید :

-خوبی آتریس؟ چی شد یهو؟ می خوام بریم دکتر؟

بعد از چند لحظه که دردم آرام شد، نگاهش کردم. یعنی این قدر نگرانم بود؟

-مامان و باران چی می گن؟ پهلوت چی شده؟

-هیچی.

-تا نبینم باور نمی کنم. بذار ببینم چی شدی؟ این باران چی می گه؟ من زدمت؟

دستام رو از روی پهلوم برداشتم و خواست لباسم رو بالا بزنه که گفتم:

-عه! نکن ماهان!

-خجالت می کشی از من؟ محرمیم دیوونه.

لباسم رو بالا زد و تا چشمش به کبودی افتاد، لباس رو یجوری کرد و گفت:

-آتریس این چیه؟ واقعا من زدمت؟

دلم پر بود! یا دادهایی که تو ماشین سرم کشیدی، افتادم و گفتم:

-بله تو زدی! تو زدی با آرنج محکم زدی تو دنده هام. بعدم سرم داد زدی. من رو مقصر دونستی. به من گفتمی زهره مار رو از لبه پاک کن!

نمی دونم موهاتو بکن تو! همین غلطی رو کردی پسره اینجوری کرد! واقعا که خیلی بیشعوری ماهان.

-آتریس خانومی! ببخشید، من اون موقع عصبی بودم. به خدا نمی خواستم به تو آسیبی برسونم. باور کن می خواستم پسره رو بزوم،

دستم رو آوردم بالا که محکم خورد به تو... من که بهت گفتم برو کنار. آتریس عصبی بودم اون موقع. بدم میاد به غیر از خودم مرد دیگه

ای بیا د سمت! پسره هم عوضی بود. حالا ببخشید دیگه خانومی. عزیزم من اشتباه کردم. به خدا خودمم چند ساعته از معده درد دارم می

میرم.

-باورت می شه دومین بارمه یک پسر پست مزاحمم می شه! یک بار که دوسال پیش تو آموزشگاه، اون پسر بیشعوره... که تو زدیش یک

بار هم امروز... که تو کشتیش دیگه!

ماهان از گوشه ی تخت شالم رو برداشت و انداخت رو سرم و بعد گفت:

-آتریس پاشو! پاشو ببرمت بیمارستان.

-چیزی نیست یه کبودی سادس.

-نمی شه آتریس جان! یک کبودی ساده نیس! تو حتی یک تکون کوچولو هم می خوری، جیغت می ره هوا. پاشو بریم بیمارستان! خیال

جفتمون راحت شه!

-آخه...

-نگران نباش! خودم تا دم ماشین بغلت می کنم. پاشو خانوم خوشگل من.

تونیکم تا زانوم بود، دیگه نداشت مانتوم رو بپوشم، با یک حرکت بغلم کرد و برد من رو بیمارستان.

بعد از کلی معاینه و عکس و سونوگرافی دکتر گفت که چیز مهمی نیست و یک چند تا قرص و مسکن نوشت و برای اینکه فشارم پایین

بود، سرم داد.

کلی اصرار کردم قبل از این که من سرم رو بزوم، ماهان هم واسه معده دردش بره دکتر ولی گفت که قرص های همیشگیست هست و

اونارو می خوره، بهتر می شه.

روی تخت خوابیدم و تا پرستار سرم رو وصل کنه، ماهان جلو اتاق داشت قدم می زد.

نمی دونم چرا اون لحظه دلم خواست کنارم باشه و دستم رو بگیره. نمی دونم شاید به خاطر اینه که همیشه تنها بودم و الان که ماهان رو

دارم، دوست دارم کنارم باشه تا کمبودایی که تو تنهایی هام داشتم، جبران شه. اون موقع ها جز عشق مامان و بابا هیچ عشقی تو زندگی

نبود.

رو به پرستاره گفتم:

-ببخشید خانوم، می شه اون آقایی که جلو دره رو صداس کنیدی؟

-بذار سرم رو وصل کنم بعدش می گم. شوهرته؟ کاریش داری؟

-آره! لطفا بگید الان بیاد.

-دختر جون! بذار سرمت رو بزمن بعد. نکنه می ترسی؟
-نه اصلا! لطفا بگید که بیاد.

-اگر نمی ترسی چرا نبضت این قدر تند می زنه؟ اگه اون بیاد، من حواسم پرت می شه!
-نمی ترسم، از بچگی هر وقت می رفتم بیمارستان یا دکتر و پرستا می دیدم، اینجوری می شدم. قول می دم حواستون پرت نشه.
-باشه خب.

-ممنون
با دست به یکی از دوستاش اشاره کرد که ماهان رو صدا کنه. ماهان اومد تو اتاق و بهش گفتم گوشش رو بیاره پایین تا حرفم رو بهش بگم.

-می شه تا سرم تموم شه پیشم باشی، دستم رو بگیری؟
ماهان با یک لبخند سرش رو بالا برد و صاف و ایستاد و بعدم به پرستار اشاره کرد که سرم رو بزنه و دستم رو محکم گرفته بود. گرمای دستش قطره قطره به دستای سردم منتقل می شد و چشمام رو بستم تا درد سوزن رو متوجه نشم. با صدای پای پرستار که کم و کم تر می شد، چشمام رو باز کردم.

ماهان بهم نگاه کرد و با لحن خاصی طبق عادت گفت:
-چیه خب؟

ماهان لبخند قشنگی گفت:
-هیچی، دارم به بچم نگاه می کنم.
-هوم؟ با منی؟

-آره، الان باورم شده که چهار سال ازم کوچکتري!
-ماهان یک حقیقتی رو بگم ناراحت نمی شی؟ اگه من بچه باشم تو هم بچه ای. آخه دانشمندا به این نتیجه رسیدن که پسرا پنج، شش سال عقب ماندگی دارن.
ماهان اخمی کرد و گفت:

-من جزو اون دسته نیستم خانوم کوچولو.
-اینو من نمی گم دانشمندا می گن.

دانشمندا خیلی چیزا می گن، باید باور کنی؟ بذار بریم خونه، یکی از نظریه های دانشمندا رو واست عملیش رو نشون می دم. اینجا نمی شه!

بعدش یک لبخند شیطون زد.

-خیلی بی تربیتی ماهان! برو اونور پر رو!

-ای منحرف! ای منحرف! منظورم واکنش سدیم و کلره!

-عه! عه! شمیمیدان نبودى، اونم شدی! الحمدا...

بعد از این که سرم تموم شد، ماهان دوباره بغلم کرد و برگشتیم خونه.

دوست داشتیم برم آشپزخونه و به مادر و باران کمک کنم ولی هیچ کدوم اجازه ندادن از رو تخت بلند شم. رو تخت نشسته بودم گوشیم زنگ خورد. آرمان بود.

-الو سلام آبجی خوبی؟ ماهان خوبه؟

-سلام مرسی آرمان. تو خوبی؟ پریمه خوبه؟

-مرسی، خوبیم. چرا شام نیومدی؟ همه منتظرت بودیم، مامان که از عصری دلشوره داره! چیزی شده؟
-نه، جریانش مفصله. پریمه هم اونجاست؟

-آره، عشقمم اینجاست! امشب پیشمون می مونه. پیام دنبالت آتریسا؟ خوبیت نداره پیش ماهان بمونی!

-و! پس چطور پریمه پیشت بمونه اشکال نداره! اون وقت من پیش شوهرم باشم اشکال داره؟

-اوه شوهرت؟ نامزدته دیوونه.

آرمان همینجوری داشت حرف می زد که ماهان اومد تو اتاق با اشاره گفت بریم شام بخوریم و منم آروم گفتم که دارم با آرمان حرف می زنم. دیدم ماهان همینطوری داره نزدیکم می شه و صورتامون نزدیک هم بود، به قدری نزدیک که نفس های داغش رو روی پوستم حس می کردم و صورتش مماس صورتم بود، بی هیچ فاصله ای و برای یک لحظه، حس کردم نفس کشیدن رو فراموش کردم. واقعا توقع همچین کاری رو اونم حین با تلفن حرف زدن نداشتم. گوشی رو از دستم قاپید و با آرمان مشغول صحبت شد و از اتاق رفت. خیلی دیوونس!

رفتم سر میز و به همه سلام دادم و به ماهان نگاهی کردم؛ ماهان سرحال و پرانرژی به نظر می رسید. اصلا به روی خودش نمی آورد که ...

ماهان سکوت جمع رو شکوند و گفت:

-مامان، خدا شاهده رفتم تو اتاق، از وقتی با برادر زنم صحبت کردم، حسابی کبکم خروس می خونه.

ماهان یک چشمک بهم زد و مشغول خوردن غذاش شد.

باران گفت:

-آتریسا خوبی؟ غذات رو بخور! لبات چرا گل انداخته؟

ماهان با شیطنت خاصی گفت:

-از من خجالت می کشه.

باران با حالت خاصی در جوابش گفت:

-این چه حرفیه ماهان دیوونه! به خاطر ضربه ایه که بهش زدی.

ماهان گفت:

-سه دیگه باران! غذاتو بخور خواهر گرامی! راستی آتریسا، آرمان گفت بعد از شام بیرمت خونتون، ولی می خوام اگر دوست داری امشب

پیشمون بمونی!

-نه من بیشتر از این مزاحم نمی شم، بهتره که برم. امروز خیلی زحمت دادم بهتون.

پدر ماهان با مهربونی گفت:

-چه زحمتی دخترم؟ تو ببخشید که اینطوری شد! از طرف ما، از خونوادت عذر خواهی کن.

-این چه حرفیه پدر!

-از این به بعد ماهان خان، دو تا چشم داری، دو تا هم باید قرض بگیری، مواظب دخترم باشی!

-چشم بابا.

بعد از صرف شام، ماهان من رو رسوند خونه و توی ماشین که بودیم اعترافات قشنگی می کرد، منم در قبالش اعتراف کردم که دوستش

دارم.

*

چهار ماه بعد، من و ماهان عروسی کردیم و خدارو شکر مراسم عروسیمون با شکوه برگزار شد. تنها چیزی که ازش واهمه داشتم، مشکلی

بود که بین من و ماهان بود، گروه خونیمون که بهم نمی خورد!

ولی من به ماهان اطمینان داشتم و بهش اعتماد کرده بودم و مطمئن بودم که پای قولمون وایمیسته.

شروع زندگی مشترکمون، با آرامش و صمیمیت بود.

*

سه سال بعد

توی این سه سالی که گذشت، اتفاقات خوبی افتاد؛ مثل عروسی آرمان، نامزدی باران، تموم شدن دانشگاهم و اینکه دارم عمه می شم...بالا

گرفتن کار ماهان که البته تا دو سال و نیم اول، آخه سه ماه پیش ماهان دچار ورشکستگی مالی شد. این سه ماه، واقعا سخت گذشت

برامون. ماهان توی این سه ماه، بدهکاری هاش رو داد و تونست یک کار خوب پیدا کنه. منم پابه پای ماهان هفته ای سه روز سرکار می

رفتم.

توی این سه ماه، ماهان خیلی عصبی و پکر بود ولی خداروشکر به تازگی، دوباره همون ماهان قبلی شد.

عصر بود، رفتم حموم و یک دوش گرفتم و بعدم یک تاپ و دامن کوتاه صورتی پوشیدم و یکمی آرایش کردم. امشب باید هر طور شده حرف دلم رو به ماهان بزنم. رفتم آشپزخونه و غذایی که ماهان دوست داشت رو پختم. ماهان عاشق قورمه سبزی بود. به ساعت نگاه کردم، هشت شب بود و دیگه باید این موقع ها می رسید. فردا هم که جمعس و ماهان کلا خونس. صدای کلید انداختن اومد، ماهان بود. نمی دونم چرا زنگ نمی زنه خودم در رو براش باز کنم. آخه یک بار هم بهم گفت می ترسم خواب باشی، بعد زنگ بزنم از خواب بپری و این حرفا. رفتم سمت در.

-سلام آقای، خسته نباشی!

-سلام آتریسای من! خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟ سرکارت چه خبر؟

-شما خوب باشی، منم خوبم. سرکار هیچی! همش کارو کار وکار!

گونم رو بوسید و به سمت اتاق رفت تا بره حموم، دوش بگیره. منم پشت بندش رفتم تو اتاق.

-راستی آتریسا یک فیلم گرفتم، امشب بشینیم ببینیم، توی کیفمه بردار.

-مثل اون سری ترسناکه؟

-نه گلم، کمدیه.

-مرسی. ماهان! ماهانی! یک سوال بپرسم؟

-جونم عزیزم؟ بپرس!

-من رو دوست داری؟

ماهان لبخندی زد و گفت:

معلومه که دوستت دارم، به خدا خیلی دوستت دارم! واسه همین لحظه ها از هفت خان رستم گذشتم تا به تو رسیدم، خدا روشکر که تو، تو زندگی هستی!

بعد سرم رو بین دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-می دونم خیلی سختی کشیدی! به خصوص این سه ماه اخیر، با همه چیزم ساختی! با بی پولیم، با اخلاقم...ممنونم آتریسا از خجالتت در میام خانومی.

-ماهان ما به هم قول داده بودیم، یادته؟

-آره یادمه!

ماهان رفت حموم و من هم میز رو چیدم، امشب سنگ تموم گذاشته بودم!

منتظر ماهان موندم تا بیاد.

-اوم! به به! یک بوهای میادا! بوی عشق! قورمه سبزی، سوپ، ژله! به به! مرسی خانومی!

-نوش جان.

بعد از صرف شام و شستن ظرف ها، ماهان فیلم رو گذاشت تا ببینیم. منم دو تا چایی ریختم و رفتم پیشش.

-ماهانی! یک چیزی بگم؟ می دونم نمی شه ولی یک امیدی تو دلم هست.

-جریان چیه؟

-ماهان، من دلم نی نی می خواد. می دونم تو هم بچه دوست داری!

-آتریسا چرا حرف تو دهن من می ذاری؟ ما خودمون بچه ایم هنوز.

-آخه ماهان، سه سال شد! عمت اون روزی دیدی که گفت چرا بچه نمیارید؟ همه سوالشون همینه. الان پسر آرمان دوسالشه ولی ما هنوز...

-آخه عزیز من...تو با این و اون چی کار داری؟ من اون سری به عمم گفتم مشکل از منه و دیگه این سوال ها رو نپرسه.

-چی؟ ماهان آخه...خب چرا دروغ گفتی؟ ماهان یعنی تو دوست نداری یک نی نی داشته باشیم؟

-دیگه اینجوری گفتم که گیر ندن! من یک نی نی دارم اسمش آتریساس! تو هم اگر بچه می خوای من صبح تا شب مامان صدات می کنم! چطوره؟

-ماهان، مسخره بازی در نیار! دارم جدی می گم. ماهان نظرت چیه شنبه بریم دکتر، آزمایش بدیم ببینیم می تونیم بچه دار شیم یا نه؟ اگر هم نشد که...

-حتما می خوام بگی از پرورشگاه بچه بیاریم؟ اگر مشکلات دکتر و آزمایشه که من میام، آزمایش هم می دم ولی اگر دکتر گفت که نمی شه بچه دار شیم، قول می دی بیخیال شی؟ من بارها بهت گفتم که بچه نمی خوام.
-باشه قول می دم اگر دکتر گفت نمی شه، دیگه اسم بچه رو هم نیارم.

چهار روز بعد

شنبه رفتیم دکتر و دکتر هم آزمایش نوشت و آزمایشات رو انجام دادیم و امروز جوابش رو گرفتیم و قراره بریم پیش دکتر. حسابی دل شوره دارم اگر اون یک ذره امیدی هم که تو دلمه، به نا امیددی تبدیل شه، حالم گرفته می شه!
چند دقیقه ای گذشت و دکتر غرق بررسی جواب آزمایش ها بود و به من و ماهان نگاه کرد، نگاهش جور خاصی بود، انگار می خواست بگه که نمی شه.

با صدای ماهان، تار و پود سکوت شکسته شد و گفت:

-خانوم دکتر بگید چی شد؟ خانومم کلی استرس داره.

-شما اصلا چرا اومدید اینجا؟ شما که اصلا مشکلی ندارید! آقای کاشفی خانومتون با خیال راحت می تونن مادر شن و شما هم پدر!

-چی؟ خانوم دکتر مگه می شه؟ یعنی بچمون سالم به دنیا میاد؟

-البته که اینطوره.

ماهان پرسید:

-مطمئنید؟ آخه چطور ممکنه؟ من و همسر گروه خونیمون، بهم نمی خوره!

دکتر با تعجب گفت:

-چی؟ یعنی چی؟ اینجا که نوشته شما گروه خونیتون بهم می خوره و از لحاظ بارداری خانومتون هم هیچ مشکلی نیست.

-خانوم دکتر آخه برای عقدمون آزمایش دادیم گفتن گروه خونیتون بهم نمی خوره.

-چی بگم والا! البته از این جور اتفاقات زیاد پیش میاد! خداروشکر که مشکلی نیست.

-ممنون خانوم دکتر، با اجازتون.

ماهان گفت:

-ممنون خانوم دکتر، خسته نباشید!

-خواهش می کنم، خدا به همراهتون. انشالله تا چند ماهه آینده دست خانومت رو بگیری، بیای پیش من صدای قلب بچت رو بشنوی.

-انشالله ممنون.

با حرف دکتر خندم گرفت و ماهان هم لبخندی زد و زدیم بیرون. وای خدا اصلا باورم نمی شد! مگه می شه؟ خدایا شکر!

آروم در گوش ماهان گفتم:

-وای ماهان شنیدی دکتر چی گفت؟ خیلی خوشحالم ماهان! خیلی!

-منم همینطور عزیزم، خدارو شکر.

نه ماه بعد

توی این نه ماه، باران هم عروسی کرد، الان توی ماه هفتم بارداری هستم، بچمون پسره! خیلی خوشحالم. ماهان همه توجهش به منه، مامانم خوشحاله، یعنی همه خوشحالن! امروز خونه مادر ماهان دعوت بودیم و همه دور هم جمع بودیم، خیلی خوش گذشت! دوازده شب بود که برگشتیم خونه.

نمی دونم چرا از صبح تا حالا، دلم درد می کرد، دل شوره هم دارم. به ماهان گفتم و گفت حاضر شم بریم دکتر ولی گفتم شاید این دل دردها به خاطر تکون خوردن های بچه باشه یا شاید به خاطر غذاهایی که خوردم.

امشب دست خودم نبود، دلم پر از حرف هایی بود که باید به ماهان می زدم، جفتمون از زور خستگی با همون لباس های بیرونمون روی تخت ولو شدیم.

-ماهان، میگما بچمون رو دوست داشته باش! باشه؟

-مگه پدر می تونه بچش رو دوست نداشته باشه؟

-ماهان به پسرمن یاد بده مثل الان خودت باشه! باشه؟ بهش از من بگو! ماهان نمی بخشمت اگر بعد من بری یک زن دیگه بگیری!

-آه آتریسا! پا می شم می زمنت! این چرندیات چیه می گی دیوونه؟ بگیر بخواب خانومی!

-ماهان، دلم می خواد از این حرفا بزنم. ماهان به پسرمن بگو خیلی دوستش دارم. ماهان یک وقت سر پسرمن داد زنی! فقط یک جا اشکالی نداره اگه داد زدی، اونم وقتی که دور از جون سمت خلاف خواست بره. ماهان حواست به بچمون باشه ها!

از حرف هایی که زدم، بغض گلوم رو چنگ زد. معلوم بود ماهان هم، بغض کرده.

-ماهان راستی خیلی دوستت دارم. ماهان اون طور که دکتر گفته بچه دوماه دیگه به دنیا میاد و شاید تولدش بیفته روز تولدمن!

ماهان روی تخت نشست و سرم رو به سینش چسبوند. باز هم صدای کوبنده قلبش بهم آرامش داد. اشک هام سرازیر شد و ماهان بغضش رو قورت داد و سرم رو بوسید. ساعت دو نصفه شب بود.

-آتریسا عشقم من هم خیلی دوستت دارم، نبینم دیگه از این حرفا بزنی عشقم. دل ماهانت می گیره وقتی اینقدر معصومانه حرف می زنی. نمی گی رو بچمون تاثیر می ذاره و ناراحت می شه!

تو بغل ماهان بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. چشمام یک ذره گرم شده بود که از شدت درد از خواب پریدم، دلم به طرز وحشتناکی درد می کرد. ماهان خواب بود، ساعت سه صبح بود. فقط داد می زدم ماهان پاشو!

-آتریسا بذار بخوابم.

-ماهان تو رو خدا پاشو! فکر کنم بچه داره به دنیا میاد. ماهان تو رو خدا!

ماهان سریع بلند شد و سویچ و مدارک و پوشه پزشکی رو برداشت و من رو هم بغل کرد و از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. کل راه رو التماس می کردم که زودتر من رو برسونه بیمارستان. ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرد و دوباره بغلم کرد. در حالی که از درد داشتم می مردم، در گوش ماهان گفتم:

-ماهان دوستت دارم. خداحافظ.

اون خداحافظی بی اختیار از دهنم پرید، ماهان هم سعی داشت آروم کنه. فقط من رو رو تخت گذاشت و بعدش دکترا ریختن سرم و بردن اتاق عمل. درد زیادی داشتم و چهره ی ماهان هنوز جلو چشمام بود. با شنیدن صدای گریه پسرمن و دیدن روی ماهش، اشک از چشمام چکید و چشمام بسته شد.

ماهان

وقتی آتریسا رو بردن اتاق عمل، از همون موقع یک سره دارم دعا می کنم که سالم بیاد بیرون، خیلی نگرانشم. صداش هنوز هم تو گوشم پیچید، بغضم گرفته بود، آتریسا رو دوست داشتم، یعنی دوست دارم و خواهم داشت.

می خواستم به مادر آتریسا خبر بدم که اینجوری شده ولی نصفه شبی خواب بودن، برای همین یک پیام براشون فرستادم. وقت اذان صبح بود که پرستار بچه رو بهم نشون داد؛ با دیدنش لبخندی زدم ولی هنوز هم دلم برای آتریسا، شور می زد. بی صبرانه منتظر دکتر بودم که بیاد بیرون.

یک ربع گذشت، نیم ساعت، چهل دقیقه...

پس چرا دکتر نمیاد؟ مگه دارن چیکار می کنن؟ چند تا از پرستارا هجوم بردن سمت اتاق عمل. آخه اینجا چه خبره؟

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. نگاهش من رو می ترسوند، سمتش رفتم و پرسیدم:

-دکتر... حال همسرم چطوره؟

-بچه رو که دیدید کاملا سالمه خداروشکر ولی...

-ولی چی؟ حال همسرم چطوره؟ دکتر کش نده! آتریسا خوبه؟ منظورم خانوم صداقتی.

-راستش آقای کاشفی، متاسفم واقعا! من و همکارام سعی خودمون رو کردیم، با توجه به اینکه بچه هفت ماهه به دنیا اومده و همسرتون درد زیادی رو متحمل شدن ولی به خاطر خون زیادی که از دست دادن، فوت شدن! راستش یکم دیر رسوندینش بیمارستان...

فقط به لب دکتر چشم دوخته بودم، این چی می گفت؟ نه! داشت دروغ می گفت، با این حرفش دنیا دور سرم چرخید و گفتم:

-آقای دکتر می فهمی چی داری می گی؟

-آروم باشید جناب!

بی اختیار یقه دکتر رو گرفتم و داد زدم و گفتم:

-می فهمی چی می گی؟ زن من رو کشتیش! زن من باید زنده بمونه، تو رو خدا دکتر! نجانش بده! من می دونم آتریسام زندس هنوز، نفس می کشه! بذار برم تو اتاق ببینمش! تو رو خدا... آتریسای من زنده می مونه!

درد شدیدی توی معدم پیچید، داشتم دیوونه می شدم. اون لحظه فقط می خواستم بمیرم، خدایا خودت کمکش کن تا زنده بمونه. خدایا اگر عشق آتریسا واقعی بوده باشه، زنده می مونه! آتریسا عشقم تنهام نذار! مهبیامون مادرش رو می خواد، آتریسا مادرت تک دخترش رو می خواد. آتریسا التماس می کنم.

رفتم تو اتاق عمل، آتریسا توی راهروی اتاق عمل بود، روی تخت یک ملحفه سفیدم روش...می خواستن ببرنش سرد خونه. اون لحظه بدترین حال ممکن رو داشتم، داشتم می مردم، دیوونه می شدم.

ملحفه رو کنار زدم، صورت بی جون عشقم، باعث شد صدای هق هق گریه ام اوج بگیره. داد می زدم که یهو یادم افتاد آتریسای من از صدای داد می ترسه، صدام رو پایین آوردم. تموم زندگیم مثل یک فیلم از جلو چشمم رد شد.

اصلا باورم نمی شد! کاش همه ی این صحنه های لعنتی خواب بود! دستای سردش رو گرفتم، آتریسام سردش بود. اون لحظه خواستم تموم حرف هایی که بهش نزدم رو بزنم:

-آتریسا زندگیم...اگر من و مهبیامون رو دوست داری، چشمات رو باز کن! عشقم من بدون تو چی کار کنم؟ آتریسا قرار نبود از پیشم بری! اونم به این زودی. من مهبیامون رو بدون تو نمی خوام. آتریسا تورو خدا چشمات رو باز کن! به خاطر من، به خاطر پسرت، به خاطر عشقمون، به خاطر زندگیمون، به خاطر مادرت! قرار نبود واسه بار دوم ترکم کنی.

بین حرفام متوجه چیزی شدم، صدای نفس که به آرومی شنیده می شد و نسیمی که به گوشم می خورد. سرم رو بلند کردم! نکنه آتریسا نفس می کشه؟ انگشتم رو جلوی بینیش گرفتم...آره وای خدای من شکر! به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-دکتر داره نفس می کشه!

اما دکتر سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:

-فکر می کنی پسر. اون دیگه تموم کرده.

-نه دکتر! به خدا راست می گم.

یکی از پرستارا واسه تایید حرف من اومد سمت آتریسا، نبضش رو گرفت و گفت:

-آره دکتر ایشون راست می گن. نبضش خیلی ضعیف می زنه. دکتر نزدیکش اومد و دوباره معاینش کردو به من گفتن برم بیرون. تو دلم همش برای آتریسا دعا می کردن، مامان و بابای آتریسا با چشمای گریون وایستاده بودن، رفتم سمتشون و سلام دادم. مادر آتریسا گفت:

-سلام پسر! اینا چی می گن؟ چه بلایی سر آتریسا اومده؟ بگو دخترم زندس!

-نه مادر من مطمئنم آتریسا برمی گرده! نگران نباشید! گریه نکنید مادر.

پرستار از اتاق بیرون اومد و گفت که آتریسا به خون احتیاج داره و همراه پرستار به اتاق رفتم تا ازم خون بگیره. با دیدن حال و روز مادر و پدر آتریسا، حالم بدتر شده بود و معده درد شدیدم هم جای خود داشت.

بعد از این که خون دادم، یکی از پرستارا وسایل لازم رو نوشت تا برم از داروخونه برای بچه بگیرم. بعد از خرید وسایل با مادرو پدر آتریسا رفتیم بخش نوزادان تا بچه رو ببینیم. چون هفت ماهه بود، تو دستگاه گذاشته بودنش. کاش زودتر آتریسا بهوش بیاد! مهبیامون بی تابی مادرش رو می کنه.

رفتم طبقه پایین متوجه شدم که آتریسا رو به بخش منتقل کردن و تا بهوش میومد چند ساعتی طول می کشید. از بیمارستان زدم بیرون تا یک دسته گل و یک جعبه شیرینی بگیرم، شاید بهتر بود واسه آتریسا یک هدیه می گرفتم، یک طلافروشی اون نزدیکی ها بود که برای آتریسا یک گردنبند خریدم و واسه پسر مم یک ماشین کوچولو و یک سری کمپوت و آبمیوه برای آتریسا گرفتم، برای مادر و بابا هم صبحونه گرفتم. رفتم بیمارستان و مادر آتریسا بهم گفت که آتریسا خیلی وقته که منتظرمه! بی صبرانه منتظر بودم تا آتریسا رو ببینم.

آتریسا

چشمم رو باز کردم، مامان و بابا پیشم بودن. ولی اینجا کجاست؟ من که توی یک باغ بودم...از شدت درد، فقط بی جون گفتم:

-مامان...مامان...کو؟ اینجا کجاس؟

-دخترم الان میاد...اینجا بیمارستانه! درد نداری آتریسا؟

-چرا، مامان آب...

-بیا دخترم. به سلامتی پسرت هم به دنیا اومد. خداروشکر سالمه، سالمه! فقط باید چند روزی تو دستگاه باشه.

به زور کمی آب خوردم. دلم ماهان رو می خواست. مامان و بابا رفتن بیرون و پرستار با بچه اومد تو و داشت بهم می گفت که چطوری به بچه شیر بدم. وقتی بچم رو واسه اولین بار بغل کردم، خیلی حس قشنگی بود. کاش ماهان پسرمون رو بغل می کرد. ای جانم چقدر ناز بود! ولی خیلی کوچولو بود.

بعد از اینکه پرستار با بچه رفت، ماهان اومد تو.

-سلام خانومی! خوبی؟ تو که کشتی ماهانت رو.

-سلام چرا؟

-هیچی، آخه تنها بدون من رفتی خدارو دیدی و برگشتی. دیدی خدا هم بهت گفت برو دخترجون! اول ماهان میاد پیش من بعد تو...
-خدا نکنه ماهان! ماهان یعنی می خوای بگی مرده بودم؟ من فقط خواب دیدم تو باغیم بعد تو و مهیار ازم دور می شدین و من می دویدم سمت شما.

-مرسی که موندی پیشم آتریس! خداروشکر که الان کنارمی. چشمات رو ببند آتریس!

-چرا؟

-چشمم رو بستم و حس کردم ماهان چیزی انداخت گردنم. چشمم رو باز کردم و دیدم یک گردنبند خوشگل برام گرفته.

-وای مرسی ماهان.

-قابل تو رو نداره. این یک هدیه کوچک، از طرف من و مهیار کوچولو بود.

-ماهان بچه رو بغل کردی؟

-نه، پرستار بد اخلاق گفت دستام کثیفه بچه رو بغل کنم، مریض می شه.

از حرفش خندم گرفت و گفتم:

-ماهان، دوستت دارم.

-من بیشتر دوستت دارم آتریس. من اصلا کشته مردتم به مولا.

الان ده سال از ازدواج من و ماهان می گذره. مهیارمون هفت سالش شده. من و ماهان و مهیار کوچولو، کنار هم خیلی خوش حالیم و زندگی آرومی داریم خداروشکر. انشالله همه عاشقا به هم برسن.

عشق یعنی وجود تو

وجود تو یعنی آدامش

آرامش یعنی حضورت

حضورت یعنی خوشبختی

خوشبختی یعنی با تو بودن

با تو بودن یعنی تنها آرزوی من

پایان
